

۲	شرح حال مختصر.....
۴	دیاچه.....
۱۲	بحر اول.....
۱۷	بحر دوم.....
۲۱	بحر سوم.....
۲۵	بحر چهارم.....
۲۹	بحر پنجم.....
۳۳	بحر ششم.....
۳۷	بحر هفتم.....

بحر الحقیقه

جامع العلوم و المعارف و مجمع الکرامات و المکاشف العالم العالی حضرت

شیخ احمد غزالی طوسی طاب ثراه

قطب سلسله نعمت اللہی سلطانعلیشاهی گنابادی

به کوشش: دکتر علیمحمد صابری

شرح حال مختصر

معاصرین وی از عرفا و مشایخ

- ۱ - شیخ مجدود بن آدم مشهور به حکیم سنائی؛
- ۲ - ابوالقاسم هبة الله بن عبدالوارث الشیرازی؛
- ۳ - احمد بن علی معروف به ابن زهرالصوفی؛
- ۴ - شیخ احمد جامی.

از علماء و فقهاء

- ۱ - ابو حامد محمد حجّة الاسلام برادر وی؛
- ۲ - جارالله زمخشری؛
- ۳ - جمال الدین ابواسحق الشیرازی؛
- ۴ - حسین بن نصر بن محمد بن حسین بن قاسم بن خمیس مشهور به ابن خمیس.

از خلفاء

- ۱- المستظهر بالله
- ۲- المسترشد بالله عباسی
- ۳- المستعلی بالله
- ۴- الأمر باحکام الله فاطمی اسمعیلی.

از سلاطین و امراء

- ۱ - رکن الدین برکیارق بن ملکشاه؛
- ۲ - ابوشجاع محمد بن ملکشاه سلجوقی؛

جامع العلوم و المعارف و مجمع الکرامات و المکاشف، العالم العالی، حضرت شیخ احمد غزالی. کنیه وی ابوالفتوح و نام شریفش احمد و فرزند محمد بن احمد الطوسی الغزالی (غزال قریه‌ای از قراء طوس است). وی برادر کوچک حجّة الاسلام ابی حامد محمد غزالی مشهور است. جنابش از فقهاء بزرگ و در ابتدای جوانی به نیابت برادرش ابی حامد در مدرسه نظامیه بغداد درس می‌گفت: تا وی را با شیخ ابوبکر نساج اتفاق ملاقات افتاد. دل سپرده وی شد و بر دست او توبه و تلقین یافته و تحت تربیت وی به کمال رسید تا به خلیفه الخلفائی و جانشینی مرشد خویش نائل آمد. جنابش را تألیفات و تحقیقات معتبره و رسائل بی‌ظیری است، من جمله: رساله سوانح و لباب الاحیاء و الذخیره فی علم البصیره و غیره.

وی در علوم ظاهری و کمالات باطنی و جمال صوری و سلاست بیان در عصر خود منفرد بود. پس از جناب شیخ ابوبکر نساج مدت سی سال اریکه ارشاد به وجود او مزین بوده است و بزرگانی چون شیخ ابوالفضل بغدادی و عین القضاة همدانی و شیخ ابونجیب الدین سهروردی و شیخ احمد بلخی و شمس الائمة رضی تربیت فرموده و اجازه ارشاد به آنان داده است. جنابش چنانکه گذشت سی سال در مسند ارشاد متمکن بود و در سنه پانصد و هفده خرقة تهی فرمود و امر ارشاد و هدایت خلق را به خلیفه الخلفاء و جانشین خود شیخ ابوالفضل بغدادی واگذار نموده است. مدفن حضرتش در قزوین و زیارتگاه اهل دل می‌باشد.

۳ - مسعود بن ابراهیم غزنوی؛

۴ - ارسلان شاه بن مسعود غزنوی.

شّمه‌ای از فرمایشات وی

در یکی از فصول رساله سوانح می‌فرماید که معشوق در همه حال معشوق است پس استغناء صفت اوست، و عاشق در هر حال عاشق است و افتقار صفت اوست و عاشق را همیشه معشوق دریابد پس افتقار همیشه صفت اوست، و معشوق را هیچ چیز در نمی‌یابد که خود را دارد و لاجرم صفت او استغناء باشد. و نیز در سوانح فرماید: عاشق را در ابتدا بانگ و خروش و زاری‌ها باشد که سوز عشق ولایت تام نگرفته است، چون کار به کمال رسید ولایت بگیرد، حدیث زاری در باقی شود که آلودگی به پالودگی بدل یافته. و نیز گفته است که اگر چه عاشق دوست او را دوست گیرد و دشمن او را دشمن، چون کار به کمال رسید عکس شود از غیرت، دوست او را دشمن گیرد و دشمن او را دوست، بر نامش او را غیرت بود فضلاً منه.

شطری از کرامات وی

روزی یکی از وی حال برادرش حجة الاسلام را پرسید: فرمود: وی در خون است. سائل در طلب حجة الاسلام بیرون آمده، وی را در مسجد یافت. از گفته شیخ احمد در تعجب ماند. قضیه را با حجة الاسلام در میان نهاد که برادرت سراغ شما را در خون داد. حجة الاسلام گفت: شیخ درست گفته که من در مسئله‌ای از مسائل استحاضه فکر می‌کردم و همه وجود من مستغرق خون بود، برادرم به نور ولایت آن را مشاهده نموده است. و هم گویند برادرش حجة

الاسلام غزالی وقتی به طریق عتاب به آن جناب گفت: اصناف عباد از اقصی بلاد برای درک نمازی در خلف دعاگو به این دیار می‌آیند و آن را ذخیره اخروی می‌شمارند، چون است که تو با وجود سمت برادری و قرب جوار، نمازی در پشت سر من نمی‌گذاری، این رفتار از اهل سلوک بعید است، شیخ گفت: اگر شما به امامت جماعت که قیام می‌نمائید در اقامة صلوة بذل جهد کنید، من هرگز روی از متابعت و اقتدا نیچم. آنگاه در خدمت حجة الاسلام به مسجد رفت تا هنگام نماز رسید و حجة الاسلام به امامت جماعت مشغول شد. شیخ نیز اقتدا به وی نمود ولی در بین نماز مسجد را ترک گفته بیرون آمده و با اصحاب خود نماز را اعاده کرد. چون حجة الاسلام از نماز فارغ و از مسجد خارج شد، شیخ را ملاقات کرده عتاب آغازید که چرا نماز را شکستی و از مسجد خارج شدی؟ شیخ گفت: ما به مقتضای شرط خود عمل کردیم، تا حضرت حجة الاسلام در نماز بودند شرایط اقتدا به جای آوردیم وقتی که رفتند آستر خود را آب دهند ما بی‌امام ماندیم و نتوانستیم نماز تمام کنیم! حجة الاسلام را وقت خوشی دست داد و گفت: سبحان الله، خداوند را بندگانی باشد که جوایس قلوبند، برادرم راست می‌گوید که در اثنای نماز به خاطرم گذشت که امروز آیا استرم را آب داده‌اند. گویند پس از آن حجة الاسلام را رغبت سلوک پیدا شد.

نقل از کتاب رهبران طریقت و عرفان

نگارش حاج میرزا محمدباقر سلطانی گنابادی،

انتشارات حقیقت؛ تهران، چاپ پنجم، ۱۳۸۳.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

دیباچه

حمد و ثنا مر پادشاه مشتاقان و آله متحیران را، که او آفرید ملکوت آسمان و زمین را. و سرّ عارف را به کشف مشاهده بصیرت داد. معدن دلش را به نورهای معرفت ضیاء ولایت داد. پس سرّ دوستی را از راه لطف در حضور سرّ وی به حکم مشاهده بدان دیده امانت داد. پس لحظه ای از آثار الوهیت مر امانت را جذبیه ای داد، و از تأثیرات آن جذبیه شغاف^۱ دل وی را در مظالم معرفت از راه عنایت منشور کشف داد، برای اکرام و انعام وی را. و تعلیم و تعریفش کرد از راه عنایت در سرایر خویش تا حکم خدای - جَلَّ ذَکْرُهُ - آثار وحدانیت بیند و شاهد آن امانت گردد، تا به طریق دیده در حضور آن معانی حاضر آید، تا دقیقه ای حقایق سرّ ربوبیت را در سرایر خویش شاهد معانی گردد.

بر علوم صلاهی روز میثاقی در آن مجمع که ارواح بنی آدم را در مظالم لطف بداشته بود، که ندای حقیّی بدان ارواح پدید آمد که گفت: «الستُ بربکم؟» و آن چنان بود که به هدایت خدای - عَزَّوَجَلَّ - و به ارادت او بود در مقام لطفشان داشته بود و با مشاهده شان خو کرده. آن معانی را دُرّ با قیمت گردانید و روح را صدف وی کرد. پس آن معانی را از راه مشاهده روح مرکب کرد تا آن حضرت

^۱ - در پرده و حجاب

^۲ - قرآن ۱۷۲/۷ آیا من خدای شما نیستم؟

وی را هجرت افتاد. پس ندا کرد که: «نه منم خداوند تو؟»^۳ جان تو او را شناخته بود، هم به تعریف او جواب «بلی» گفت، و هیچ چیز از غوغای بشریت در آن سفر بدان معنی عدیل نبود.

اکنون او را سفری دیگر فرمودند تا آن صدف را هجرت افتاد، تا بدین جوارح مر او را ولایی باشد. هر که خواهد تا شاهد آن معانی گردد سفر اختیار باید کرد از خود در خود. مسافر باید بود و عزیمت طلب درست باید کرد تا این طریق بر وی مهیا گردد، که این طلب نه چندان بود که در حدود عقل باشد، و عقل را در این معانی دیدار نیست که طلب در حقّ غایب افتد، و حقّ نه حاضر است و نه غایب. حقّ را به حقّ باید طلبید نه به یطلب.^۴

اما طلب وی از آن وجه است که هر چه را عقل وی ادراک کند از آن طلب بیاید آسود و بر سریره حدّها امر حقّ نگاه باید داشت تا از این در نگذرده که در وی وادیی است، تا در وادی تشبیه و تعطیل نیفتد و از راه باز نماند که این منزل بشریت مرد است هر چه از این بشریت بضاعت راه سازد تا بدان حقّ را یابد، به علت یافته باشد، و حقّ را به حقّ توان یافت.

پس مسافر را بر عقل خویش مشرف باید بود به بستان معرفت، تا هر چه از این پیش وی بگذرد، عقل را از تجسّس آن زجر کند و به سماع روز میثاقی بازگردد که آن روز «بلی» جواب گفته است.

امروز که سماع کند مستمع همان معانی است و انبساط کننده با حقّ همان معانی. هم بدان نطق مناجات کند که آن روز «بلی» گفته است. اما حجّت را

^۳ - اشاره به آیه قبل

^۴ - نه به مطالبه از او

^۵ - تخت

در وفای آن معانی باید بود تا چنانکه آن روز از خود مجرد بود، امروز آن مجردی را طلب کند تا دل را از توقّف مکونات^۶ هجرت فرماید، و در پایگاه انفراد استقامت فرماید تا بجز دوست هیچ چیز دلبد وی نگردد.

محبّ سرگردان و غریب ازین روی است که دلش را بر هیچ آفریده آشنائی نیست، و در هیچ مقامش نزول و وقفت نیست، گر چه در وطن است مسافر است.

اما سفر این طایفه بر چهار وجه است: دو کسبی است و دو عطیّتی.

آنکه کسبی است یکی بینش است و آن تأثیرات معرفت است، و دلیل وی عصمت است. و دیگر روش است و آن به حکم معرفت است و دلیل وی زجر است. و آنکه عطیّتی است یکی بُرش است و دلیل وی برید حقّی است. و دیگرکشش است و دلیل وی نمایش پادشاهی است.

با عدیل بینش مسافرگرد تا از دو منزل بیرون شود یکی منزل بشریّت تا تبرّای کلّ مقامات از نظر دل خویش بستاند و آنچه به اذن اوست، و راه تا قدمگاه از حدود دل بیرون شود تا در صحرائی معرفت از سالکان مقدم گردد. پس، از منزل روحانیّت بیرون شود که بی مقامش مقام گردد که از ملایکه هر یکی را مقام معلوم است. و این مسافران را معلومی مقام محجوبی است که دید مقام مکان مسافرکرد، بدان معنی که حقّ را بیافت مقام طلب کند.

هرکه را در راه وقفت افتاد، طریق بر وی مشوّش گشت، بدان بود که این دو منزل را معرفت نداشت، هم در او بماند. هرکس را به بهره خویش نصیبات اختیار او مرایشان را سرّ ارادت خود گشت، نه حقیقت روش یافتند و نه

^۶- آفریده ها و موجودات

حقیقت بُرش، هرکه را در این دو منزل ساکن وقفت بینی، بدانکه طفل این راه است، که بالغان را در این دو منزل مقیم نیابی. و این راه برّ است.

پس هرکه را دُرّ با قیمت باید، از مکان هجرت بایدکرد تا به بحر رسد، که دُرّ درمکان بحر یابی. و عزّت در آن است که غوّاص را، جان نعلین بایدکرد، و بقا را به فنا مقید بایدکرد.

پس آن فنا را بضاعت طریق بحر بایدکرد تا صدف معنی بدست آرد و بیافت آن، دُرّ حیات یابد.

پس ای جوانمرد عالم! عالم خلایق را در آرزوی هوس آن دُرّ یابی، اما غواص جانبازکم یابی، اگر مهوسان^۷ بیافتندی در راه عزّت نماندی.

پس در راه دل ترا طلب درست بایدکرد، که روح تو صدف آن معانی است، و سرّ تو بحر آن صدف است، و دل برّ آن بحر است. از دل و کلبی مقامات بیرون باید شد تا بدان بحر مستغرق گرفتار همّت خود گردی. و سفینه آن دریا عنایت است، و بادبان وی لطافت.

اما مسافر را بر اشارت آن علوم باید رفت. چون به ارادت در آید روش وی با هستی واسطه گردد، و چون به دوستی دل با کلّ مقام واسطه گردد به آثار الوهیّت ناظر آید، سرّ او واسطه گردد، و این طریق برّ است. از این همه بیرون باید شد و از هفت بحرش بیایدگذشت. و صدف هر دریا به دست باید آورد تا غسل یابد از آرایش دید خود. پاک گردد از حدیث حجاب، تا آنگاه دُرّ وی را به پاکی حکم کنند. تا پاک نگردد، حاضر حضرت نگردد، و محرم موآنست نگردد، و اهل امانت نگردد. و تا اهل قربت نگردد، شایان وصلت نگردد. تا شایان وصلت نگردد، امانت دار سرّ نگردد. و تا امانت دار سرّ نگردد، صاحب

^۷- صاحبان هوس

کرامت نگردد. و تا صاحب کرامت نگردد، اهل فراست نگردد. و تا اهل فراست نگردد، واقف و شنونده اسرار حق نگردد. تا واقف و شنونده اسرار حق نگردد، جمال معرفت بر او کشف نگردد. و تا جمال معرفت بر او کشف نگردد، محرم مشاهده نگردد. و تا محرم مشاهده نگردد، حیات وی طیبه نگردد. و تا حیات وی طیبه نگردد، باقی به حق نگردد. و تا باقی به حق نگردد، بینائی وی راست نگردد، و صاحب سرّ و والی ولایت نگردد. و تا بدین محلّ نرسد، پایگاه خاصّ خاصّ نیابد.

پس هرکه را باید تا اشارت خاصّ دریابد و از آن نیکوئیها که برایشان کرده است وی ببیند، این سفر اختیار باید کرد و از جان نعلین باید ساخت، و از طفلی بشریت به بالغی فقریت^۸ باید آمد. و از جنون هستی هشیار باید گشت که ایشان بالغانند، و هر طفلی مرایشان را نبیند. غسل باید آورد از راه تا دید خود، تا مرایشان را دریابد. و هفت دریاش در باید گذشت، و صدف هفت دریا به کف همّت باید آورد. و حقیقت گوهر آن بیاید دید تا آن وقت مرد پاک گردد.

اکنون پدید^۹ کنیم که صدف هفت دریا چیست، و سرّ آن صدف چه، و نام دریا چیست. و در هر دریایی چند هزار اشارت عجایب است و رموز ظرایف، که چون مسافر غواصّ آن دریا گردد آن همه را دریابد.

اما بگوئیم که مسافر این بحر را چه باید کرد تا از این برّ به بحر رسد. و او را مرکب استقامت باید، و لباس صدق، و تیغ یقین، و سپر توکل، و جوشن رضا، و خود تسلیم، و زرة تفویض، و ساعد تفرید، و زاد تجرید، و راحلة قناعت، و عدیل توفیق، و دلیل عنایت، و طلایة عظمت، و تعجیل رفیق، و مراقبت

^۸ - بیچارگی و درویشی

^۹ - مشخص و هویدا کردن

خواطرهاي راه دیدن به پاس داشتن مراقبت، و از وقوفهاي طریق حذر باید کردن به قیام کردن حضرت، و سارقان راه نگاه داشتن به هر لحظت و خطوت، تا مسافر به بحر رسد، و آنچه اشارت کرده ایم بیابد.

اما صدق و کذب را فرق باید کردن که کاذبان در برّ بمانند و صادقان به بحر رسند. و ما از خداوند - عزّاسمه - یاری می خواهیم تا ما را نصرت کند به جمع کردن این کتاب و این کتاب را «بحرالحقیقه» نام کردیم که حقیقت سرّها معنی دیدن باشد، که این سخن ما را در سر مشتاقی رفته است، و اینجا صفت خاصّ خاصّ خواهد رفت که حقّ با ایشان چه کرد، و هرکه از آن گوهرها گوهری بیابد، صفت وی چه گردد. پس بر سرّ بارخدای جز خواصّ او واقف نگردد. پس معنی هر صدفی در اشارت باز نمائیم بدانچه حقّ - عزّاسمه - ما را بنماید، که بی از ما این حدیث را بیان نتوانیم کرد. و نیز تا مرد در خود طلب کند که این راه ضمیرست و سرایر سرّ و حضور حضرت خطرت و ناظر لحظت، و این همه را به ظاهر صورتی هست. مرد باید که ناظر سرایر سرّ خویش گردد. تا آنگاه که ازین بیرون آید و به بحر مستغرق گردد، تا معانی را شاهد گردد. و اکنون بگوئیم:

بحر اول - معرفت است و گوهر وی یقین است.

بحر دوم - جلال است و گوهر وی حسرت است.

بحر سوم - وحدانیت است و گوهر وی حیات.

بحر چهارم - ربوبیت است و گوهر وی بقاء است.

بحر پنجم - الوهیت است و گوهر وی وصال است.

بحر ششم - جمال است و گوهر وی رعایت.

بحر هفتم - مشاهده است و گوهر وی فقر است.

اما ببايد دانست که مرد اين بحر را چون بحر صورت نتواند بُريد که هر چه تحت قدم وي است مُحدَث است. بُريدن اين بحر مسافري راست که حقّ - سبحانه و تعالي - بهر صفتي آثار خدايي خود بر او کشف گرداند، مر او را مستغرق آلاء^{۱۰} و نُعماي خود گرداند. و عقل او را مغلوب تابش اين کشف کند که تا آن معاني که درو مضمّر است ناظر مشاهده حقّ گردد. از حقّ به حقّ قربت يابد، از حقّ به حقّ ناظر آيد. عقل از آن ادراک معزول باشد. سماع مر آن معاني راست که او جز با دوست آرام نکند. هر ساعّي از حقّ مر او را برّي^{۱۱} و الطافي و نواختي^{۱۲} و عزّتي باشد. و بقا دادن به اين معاني در بن عالم، و محرم گردانيدن او از کليّي خلّيق، و دعوت کردن باشد به وصال حقّ، و در انتظار ماندن او براي رؤيت اگر چه در دنياست، و در عقبا وي را از مقيمان دو عالم نگويند.

اما اين بينش شما نيست و بينش عقل ني، که همه از تشبيه است. از ديده عقل توان ديد بي تشبيهي، به ديده معرفت بيند. هزاران هزار قافله را به صلاي^{۱۳} اين حديث از مکان عافيت بيرون آوردند، تا کرا شاهد آن معاني گردانيدند، که هر که گفت رسيدم، آن از وي مسلّم نيست، که رسيدگان مغلوبان عقل اند، کي وصف توانند کرد آنها که از وصف عاجزند؟ مغلوب معرفت اند و بيناي مشاهده. پس مرد را تصرف از راه ببايد افکنند که تا اگر بنمايند بينند، و اگر نمايند قوت طلب ساقط کند، که طلب مرد را دريافت خود درست است، که

^{۱۰} - صفات

^{۱۱} - خير و نيکي

^{۱۲} - آهنگ و حرکت

^{۱۳} - صدا و آهنگ

وي از آن معاني غايب است. اما به طلب حقّ را يافتن درست نياد که بنده مُحدَث^{۱۴} است و خداوند قديم^{۱۵}، قديم را به قديم توان يافت، و کليّي مُحدَثات را به قديم توان شناخت.

اکنون حرفي چند در توحيد يادکنيم پس به سخن درياها در شويم تا مسافر اين حديث بر خود راست بکند تا مُحدَثي خود را به قديم برنگيرد، و نيکوئيهاي خداوند به جان و دل بپذيرد، تا مستهلك و ناسپاس نگردد، و شرايط حضرت به جاي آرد، و موافقت را در نمايش حقّي نگاه دارد که حقّ - سبحانه و تعالي - بزرگ منزلي و عزّتي نهاده است مر اين راه را و روندگان او را. پس عزيزي بايد تا مر اين کلمه را سبقت کند، و آن عزيزان را به جان و دل مراعات کند.

پس ببايد دانست که عزيز برکمال به حقيقت خداي - عزّاسمه - است که ما را به حقيقت توحيد خود شناسا گردانيد که توحيد آن وحدانيت است. موحد عزيز کرده احد و برکشیده او باشد، که اگر حقّ نخواستي، بنده چه کردی؟ و اگر او تعريف نکردی، بنده چگونه شناختی؟ پس ارادت حقّ يکي بدان که تقدير کرد از خير و شرّ، و بنده در فعل اين مختلف. پس جمال و جلال يك صفت است سرّ خداوندي را عزّاسمه - اما مرید را مراد در او مختلف. و اين از براي آن گفته شده که سخن در جلال و جمال خواهد رفت و تجلّي صفات، تا مرید را بر چيزي مدار نيفتد که از راه باز ماند و حقّ را به خير و مثل نجويد، حقّ يکي است. آثار يگانگي او بر موحد آن است که وي را به توحيد آرد تا ارادت حقّي بي علت به ارادت مرید مراد گردد، تا مرید را کشف جلال باشد و او در حکم گدازش باشد. تناقض در حقّ مرید افتد. و ارادت حقّي يکي مرایشان را به ارادت آورد

^{۱۴} - مخلوق و ايجاد شده که نبوده و بعد ايجاد شده

^{۱۵} - ازلي و هميشگي

تا مراد آن کند که وی خواهد که او از حقّ نصیب خود خواهد. مرید عالم امر بود و مراد عارف امر مراد را سرّ چیزها نمایند، مرید را صورت چیزها. مراد را لطف کند و مرید را تهذیب و تأدیب. مراد در منزل رجاء بود تا همه از حقّ به خود نگرند، و مرید در منزل خوف بود گاه از حقّ به خود و گاه از خود به حقّ. بر مرید هستی خود کشف کنند تا متحیریش^{۱۶} درست گردد و گوهر عجز خود را ببیند، بر مراد جمال خود کشف کند تا بینایش درست گردد و عزّت خداوند ببیند و همه نازش وی از عزّ وی بود. بهر لحظه ای سرّ وی از کلّ مکونات بیرون برد، تا ندای حقّی بدان معانی نرسد قرار نکند. پس نه در یابد روزگار وی را، و نه مطلع گردد نمایش وی را، و نه ببیند اشارت وی را، بدین معنی مراد را بر مرید فضل است زیرا که جمال است، حاضر کرده حقّ است، و حاضر او را کس غایب نتواند کرد.

اما حقّ او را دو مرتبه از مراتب داده است در یک مرتبه همه سماع، و در دیگر مرتبه همه گفت. در آن مرتبه که سماع باشد، از فرق تا قدم وی همه سماع گردد، بدانکه حقّ آن معنی را جذب کند، و آن معنی سرّ را جذب کند. و سرّ دل را جذب کند. اکنون اگر کلیّ عالم برو فرود آیند وی مشغول نگردد که حقّ غالب است نه مغلوب. چون دوست خود را مغلوب گردانیده لطف خود کرد، که از قدرت آنکه او را غلبه تواند کرد؟ باز چون به گفتش آرد از فرق تا قدمش زبان گردد که آن معنی با دوست گوینده اسرار کرده. و در مناجات سرود سرّ در آرد. همگیش در آید، رفته گردد، این نه چنین ایستاده باشد که اگر کسی وی را مشغول کند گو هلاک خود را ساخته باش، و این مشغول گردد. گوینده خود آمده است و در آن گه سماع کند شنونده از حقّ آمده است.

^{۱۶} - تعجب و حیرانی اش

اما زیرک کسی باید تا درین روزگار مراورا باز شناسد. صحبت داشتن بدیشان برای این معنی پرخطر است. نیاز کامل باید تا راستی روزگار نگاه تواند داشت. و معرفت قوی باید تا اشارت ایشان را ببیند.

باز مرید را این محل نیست که او را تابش جلال حقّ بود. گاهگاهی تابش هستی حقّ را دیده بود اما در حکم آن تابش همی باشد که به ناگاه حقّ مراورا به فراق خود بسوزد. گدازش وی ازین روی بود که دلش در بر^{۱۷} طپیده بود و سرش برای نجات خود در امطار بود. گداز^{۱۸} وی از درون بود، اما شخص را تبّی گرداند تا فروغ آتش و خوف دل وی را از نظر خلائق پاک گرداند. آن چون متحیر گردد در دنیا و از دنیا خبر ندارد، و در عقبا^{۱۹} و از عقبا خبر نی.

اما فرق کننده فراق وصال بود. مراد را این فرق نماید. و او در کشف جمال ناظر است که آن معنی جذب کرده حقّ است، و وی نه فراق دارند نه وصال. هر چه گونه اش دارند ناظر دارنده است نه ناظر باشند. نازش وی ازین روی است، اما به ظاهر تأثیرات آن همی تابد. در او تاریکی و شیفگی بینی و به باطن همه خوشی و خرمی.

بدان که بوستان دل او به آثار لطف خدای آراسته است و سرّش به آلاء و نُعماء^{۲۰} حقّ پیراسته است. و آن معانی به مشاهده حقّ - عزّاسمه - عزو مرتبه یافته تا هر که او را ببوید ازو بوی وصال حقّ می آید. اما هر کسی آنرا شم نباشد، مگر کسی را که همّت وصالها بر دل او حرام گشته باشد و او در طلب وصال

^{۱۷} - بیابان

^{۱۸} - سوختن

^{۱۹} - آخرت

^{۲۰} - نعمتها

حقّ مدهوش و بی قرارگشته باشد. چون از او آن بوی بیابد، قوت همّت وی گردد، و بضاعت نیاز وی شود، و عدیل ارادت و مونس و محبّ وی گردد، تکسین شوق وی شود تا در خود مسافر گردد.

اما دیگران را تأثیر آن شم هم در عبارت مُضَمَّر گردد. تا در آن سَمَاع آید هیچ وصال دل او را به دعوت خود نخواند. یکی را کَلّی بود و یکی را بعضی. پس حقّ را بر مرید این نیکوئی است.

و هرکه به کلمه توحید تقرّب کرد، همه مرید حقّ اند، اما این کشف و این زندگانی تا که را داد. آنها که یافتند از هر دو عالم روی برتافتند و با خود هرگز نساختند. پس ای جوانمرد! آثار خداوند، دل موحد را چنین گرداند.

اما ازین هفت دریا بیابدگذشت تا این مزد آن را دریایی که آب حیات به دریا مُضَمَّر است، و گوهر با قیمت به دریا مُضَمَّر است، و عجایبهای وی بس منکر است. هرکه دُرّ به دست آورد گوحدیث دریا مپرس، و هرکه مرد بحر است گو بربرّ منشین که: «ضدّ آن لایجتمعان»^{۲۱}، اندکه دریا را صفتی است که هرگز زنده عادت را به کس ننماید تا آنگاه که غرقش کند و لباس عادت را از او برکشد. پس مرده به خلق نماید تا همه وی را به حکم مردگان کنند، آن ضرب مثل است.

اما سلطانیّت این دریا عالی تر است که تا مردرایک نظر هستی باقی است برجان، دم بر عادت میزند. چون بدین دریا در افتاد مستغرق گردانید تا از هستی و نیستی خودش پاک گرداند. پس این معانی را در مکان سرّ او پدید آورد و دلش را به تابش آن نور منور گرداند تا حیات یابد و حیات او برعکس حیات دیگران گردد.

^{۲۱}- دو ضد هرگز جمع نمی گردند.

اما هرکه را با جان حدیثی است بدین دریا در نتواند آمد. و هرکه خواهد تا این دُرّ بیابد، گو این سفر اختیارکن که این دو سفر بر مرد است بینش و روش. و آن دو سفر که حقّ دهد بُرش و کشش. و آن دریاها در آن دو سفر بود. بحر در آن عالم است و برّ در این عالم. برّ به قدم توان یافت و بحر را به سفینه.

اما این سفر قدم ظاهر نیست، قدم همّت است، تا مرد بدان قدم رونده راه گردد، تا از دل گذر کند که دل را عزّت نیست بی آن معانی.

اما این بینش از تأثیرات معرفت است، چنانکه آفتاب ضُحی حکم روشنایی دارد اما سلطانیّت تابش ندارد، و این برای آن است تا همّت را غلط نکند. غلط کردن وی بر دون حقّ ماندنست، و رفتن او از کلّ کون مفرد گشتن است تا بهر لحظتی و خطّوتی که چیزی در پیش وی گذر کند آن تأثیرات بدو بنماید و عصمت خدای - عزّ و جلّ - آنرا از راه وی دور کند تا مرد در اثر اثبات او دیده رسول کند تا بر هیچ حدّ و حدود دل خود برنگذارد که حدّ خدای آن است که بنده دل در بند دون نبندد و حدّ حرّیتش^{۲۲} بینش در حقّ آفریده است تا آزاد را هرکس بنده نتواند کرد. و مرد را بینش برای آن باید، و رفتنش در حقّ، جز خدای که هیچ نصیبه ای وی را بنده نتواند کرد. و باید دید و دانست که در نماز و بیرون نماز که به حدّ امر وی نشستن است، این صورت است.

اما به معنی از دون معبود خود به دل دور نشستن است، که هرکه قیام صورت بیارد و از سرور سرّ با دوست خبر ندارد، نماز وی نماز نیست که سرّ نماز متقیان این معانی است، اما این همه در تبعّ وی اند.

پس مرد را بینش برای سرّ هر چیزی راست تا چون به نماز در آید دل را به صدفی بگذارد و با سرّ قرین گردد تا عداوت خلق وی را حاصل آید. پس بدان

^{۲۲}- آزادگی

معنی خلوت جوید تا از نکته سَری مفرد آید، و هرچه از آن معانی به وی رسد مستمع آید که در وقت نماز از حقّ مر آن معنی را جذب به باشد تا دیدش در نظر آید و از حقّ خلعت^{۲۳} مشاهده یابد تا معبود خود را ببیند. از راه عجز در پرستش آید، و از عنایت در نازش آید، و از لطف در پرورش آید، و از کرم او درگفت آید، و از غنای او در سوال آید، و از عزیزی او به در خواست آید. آنگاه به فقر دوام بیفزاید تا از این معانی مناجات کننده و بیننده به حقّ آید. نمازکننده را سرّ نماز این است. هرکه را در نماز روزگار بدین صفت نباشد وی صورت امر را بیش پیش نرفته باشد و از عین نماز بی خبر است.

بینش این مرد را برای این حدیث باید تا حدّ خدای را نگاه تواند داشت. اما حدّ خدای جداگشتن است از نصیب خود، تا سرّ هر چیز را ببیند به حقّ - آن ارادت همّت از آن حدّ نباید گردانید که عصمت وی را منع کند، آن اشارت را نگاه باید داشت تا راه بیرون برد.

باز روش است که رفته باز نیاید، مگرکه باز دهند، هرکه باز آمد به وادی اهانت در افتاد، و هرکه را باز دادند برکنج عنایت افتاد. باز دادگانند و نگاه داشتگان، و باز آمدگان و گذاشتگان. داشته و نگاه داشته عزیز است، و گذاشته ذلیل. هر دو به حکم او آمدن همچو ارادت. اما یکی را بر مقام او قرار دادند، و یکی را از کلی مقام به خود قرار دادند. اوکه در مقام است از نعمت مشاهده محجوب ماند، و آنرا که از پی مقامی، مقامی دادند در حکم مشاهده مکشوف ماند. پس مقامی در حقّ وی هنوز جمال توحید ندیده است، و این که بی مقامی است از مقام رفته است اما مقام ندیده است.

^{۲۳} - لباس

روش مرد در این سفر، جدا کردن عادت خود است، بر هر چه مانده از حقّ ماند. و مسافر را ماندن هلاکت است. باید که او را روش به امر باشد که صورت آن را به علم گذارد و سرّ آنرا در عمل آرد. و می رود تا آنگاه که حقیقت آن وی را عین معین گردد. این رفتن را صدق کامل باید.

و در معرفت همچنانکه آفتاب بلندگشته باشد، ضیاء تابش دارد، اما سلطانیت سوزش بروگمارد و تصرف نظر از و بر دارد. و این مرد را در روش همین است که از هر چه درین گذرد که دیده او بر این ناظر آید، از آفتاب عمل خویش بهره گیرد، هنوز سوز معرفت در او نگشته است. زجر وی را همی باشد به هر لحظتی و خطوتی. و به هیچ وقت از آن خالی نباشد تا آنگاه که از کلی مقام بیرون رود، از سرّهای حقّ دیده گشاید، و معنی هر یک ببیند. پس نمایش زجر را پی برد تا آنگاه که از این همه بیرون رود.

پس به عالم بُرش برسد و این عطائست نه کسبی. و قوت وی در این حدیث مستهلك گردد که بُرش همچون نمایش است، بینش حقّ را نمایش باید، و قرب حقّ را مقدمه بُرش باید. و این بُرش دیده سرّ وی را بود تا عدم وجود هر آفریده را بدو نمایند. پس برید حقّ مراو را بیگاهانند که در این نمایش مر ترا هجرت است تا نظر از همه برگیری که هر چه هم رنگ تست در وقت تو حجاب راه تست. بگذر که اگر واسطه ای پدید من مر ترا حاصل نگشته. مستهلك این حدیث گشتی، و کشف کننده اسرار بگشتی. اشارت مرا پاس دار که ادیم از حقّ به تو، تا مهذب گردی که آن حضرت پاکان است و پاکی مرد در آن حضرت از هر نشانه ای بی نشانی است و از هر غایبی حاضری است.

و این برید برای آن است که اگر ندای حقّی به وی رسد درین محل بسوزد، و اگر نمایش حقّی ببیند مستهلك عمل گردد. پس برای مدار مصالح وی تا قوت

یابد و به پرورش حقّ قوی گردد و از دیده سَرّی از هر چیزی تجربه گیرد به دریافت حقیقت آن چیز، و از عدم هر معنی وجود به حقیق بیابد سرّهای حکم خداوندکشف گردد و در آن کشف حجاب صفای هر یک ببیند.

و بدان که حقّ وی را از هر چیزی بیرون می برد و این برید را مقدم خویش ببیند بر هر چش^{۲۴} استقامت دهد بیاید بود، و هر چش اشارت کند بپایدگذشت. و درین بُرش خلعت خدای بنده را آن است که مقام چند هزارکس را به وی نمایند تا مر آن را ببیندکه هرکس را بر چه داشته اند و مرکب همت وی از کجا خواستند. و معلوم گردانند بر وی که هر یکی را به نزدیک ما محل چیست و در خواست ایشان به حضرت ما چیست، و هرکس از ما به چه بسنده کرده است. این برای آن است که وی مهذب گرددکه از بعضی تنبیه گیرد و عبرت باشد مر او را در آن بینایی. و این مرد همچنان باشدکه کسی در ملک دیگری به اذن او همی رود، نتواند بی اذن او رفتن، نتواند بی اشارت او نشستن، و باز نتواندگشت بی اذن او.

اما هنوز او را در بینایی کامل نگردانیده باشندکه این بُرش است و بُرش را اشارت است. و بینش را نمایش آنگاه بود که دیده این کس را جذب کند، و این حدیث دل وی را نبود.

اما بینایی سرّ وی را معطل گرداند، میل فرقت خلق بر او کشد تا هیچ خلایق را نبیند. آنگاه از او پرده دیده تصرف فروکشایند، و آن معانی مُضمَر را به مظام مشاهده خاطر خوانند تا در قیام نظراید، آن نظر را جذب خوانند. و هرکه را جذب کردند، عاجزگردد از وصف آن کشش، فروماند از تصرف آن بینش. آن دیده معرفت است و آن نمایش تعریف حقّ، تا از حقّ، حقّ شناسد.

^{۲۴} - هرچه هست او را

پس هرکه را جذب کردند زندگانی وی بدین صفت بود که از این عالم رفته باشد آن معنی، اما شخص وی اینجا بود. پس خداوند آن معانی را از دیده خلق پنهان کرده است. خاصگان حقّ را به صورت ببینند، اما سرّ آن معانی را نبینند. هرکه ایشان را بدان معنی ببیند ندیده است، و اگر ندیده است و آن دید را به نمود حقّ ببیند.

پس هرکه دعوی کندکه اولیای حقّ را دیدم بایدکه از معانی بهره دارد، ورنی گواهی وی باطل است، هرکس را آن خلعت نپوشانند. مرد را دعوی آنچنان نبایدکرد که ایشان از آن دعوی بیرون رفته اند.

اما آن مردان به نمایش حقّ معنی هر یک ببینند، و شفقت ایشان پرده پوشیدن است برایشان. آداب از خداوند - عَزَّاسْمُهُ آموخته اند. و این نمایش آن دیده راست که به غیر ناظر نیست. و نمایش از مشاهده است، تا آن معنی بر سلطانیت آن بقا یابد و این حیات فنا یابد. اکنون ایشان را زنده خوانند، و این حیات را طیبه خوانند، آن حی را باقی به حقّ، و صاحب این روزگار را اهل خوانند.

اما این سفر عطایی است مر آن را که این دو روزگار دادند. آن دیده را به بینش میل قربت کشند. و آن دو سفرکسی که به اول یادکردیم که بینش را به حقّ آنکس ببیندکه منزل بشریت را بریده باشد، و آن دیگری که روش است، آن به حقّ رود، منزل روحانیت را بریده باشد. آنگاه در سفر بُرش صحرای معرفت را دیده بود، و در سفر همه کشش خود را مستغرق نمایش حقّ دیده باشد. اکنون بالغ باشد و در عالم ربوبیت نظر یافته باشد.

صحرای معرفت این را خوانندکه در او معرفت هیچ خلق نروید. و در این صحرا دریاها ی ژرف است، آنکه به اول یادکردیم این دریا، برای آن گفتم که

حکم طاقی دارد به بیگانگی اضافه گردد تا مرد یگانه گردد. غسل یافتن این یگانگی است، و آن دو سفر بر بود. اکنون سفر بحر است، به عنایت حقّ از این سفر بتواند گذشت. اول دریای معرفت است و در این دریا گوهر یقین است.

بحر اول

بحر اول معرفت است و گوهر وی یقین است. و این معرفت مستغرق عارف خواهد در وجود و جمال و کمال خود که موجودی مرد آنگاه درست گردد که وی در آفتاب معرفت از عدم تمیین وجود خود یابد. اما حدیث وجود عظیم کاری است تا موجود دارند.

اما در این بحر غواصی باید کرد تا صدف یقین به کف آرد، و از عدم صرف آن دُرّی موجود آید. اما غواصی این شخص ویرانی است، غواص این بحر سرّ مرد است تا مستغرق معرفت گردد.

اما در سفینه عنایتش می باید نشست و دیده در بادبان لطافت می باید داشت تا باد تصرف وی دیده وی را از رکن او نگرداند، که این عنایت مرخصان حق را بدان معنی است که از هر چه خلقت است سرّ ایشان را از همه درگذراند. پس بدین دریاشان مستغرق کند تا سرّ به غواصی مستحق گردد و در طلب آن صدف.

و آن صدف دیده یقین است، و آن طالب دُرّ همت است، و خزانه آن دُرّ آن معانی است که در مرد مضمّر است، سرّ مرد او راست و مرد وی به صفات سرّ است. و یقین جمال آن دُرّ است، و همت قبض کننده آن دُرّ است، و شرف ملک است، و ملک آن معانی است تا آن به وی رساند. و آن رسانیدن بینایی یافتن مرد است.

اما بینایی را قدر و منزلت نیست تا نمایش حق مر او را جمال ننماید. چون نمود، آن معانی را از عدم صرف در وجود آرند تا مشاهده دوست گردد، و همان قول بیابد که در ابتدا یافته باشد، و عده میثاقی را تازه کند.

اما چند نور مر این مرد را درین سفر مرحله گردد. آن ولایت اوست که از صفا بیرون نبرندش و نور صدف به نور یقین است. و این نوریست که از تابش جمال حق باشد تا سر از تصرف آن پیدا گردد. بدانکه معلومش گردانند و چند هزاران هزار عالم را در آن تابش مستغرق گردانند، و اگر از او ذره‌ای را بر عالمیان کشف گردانند همه جانها فدا کنند.

اما حق به عنایت و لطف خود مر آن سر را قوت دهد تا در آن دید تحمل تواند کرد. چون دُر را ازین همت قبض کند، از کل خلائق بی نیاز گردد که اظهار ملک کبیر است، و دُر نقابش باشد که همه ارادتهای همت را به یک ارادت جمع گرداند تا غنای وی درست گردد در حق اختیارات خود. پس آن دُر را بدان معنی مضمهر رساند که حجاب دنیا و عقبا را از پیش او برگیرند. رسانیدن وی آن است که نظر وی از این دو عالم بریده گردد تا همت تبع آن معنی گردد، و سر تبع همت گردد. تا دل سر تبع گردد. همگیش مستغرق از دریا بدین معنی باشد، و آن معنی مجذوب حق باشد. پاکی مرد را حکم این کنند که صفت او بدین دریا چنین گردد.

اما صد هزاران هزار قافله را نهنگ این امید خورده است و دریا را نیافته است. سفر دریا کسی کند که وی را نزد حق قدری نباشد، از فعلهای او اسباب هیچ چیز ساخته نشده باشد. هرکه را به عالم صلاح نظریست، و درکوی عافیت گذریست، بروی حرام است گفت و شنید این حدیث که نعلین این دریا جان است، و هرکسی را برگ این حدیث نیست. آنها که سفر این بحر کردند و به هر قدمی صد هزاران هزار جان اگر در قبض ایشان بودی بذل کردند به شکرانه آن نعمت.

پس عجایب در این بحر بسیار است و آن عجایب را به جمال آن دُر توان دید.

کمترین عجایبش آن است که مرد را فانی گرداند تا از دید بقا بر وی اثر نماند. پس به یافت آن دُر، وی را باقی گرداند. و اثبات بقای مرد مکشوف آن معانی است. و آن معانی بقا از مشاهده حق یافته است. پس چون مرد بقا از جان خود دیده است، از بقا کی تواند برخاست؟ ایشان بقا از بقای حق دیدند، این به نزد ایشان فنا بود. هرکه را بقا به جان است «ارجعی» در حق وی درست نیاید. در وقت نزع آنها که زنده به حق‌اند، آن معانی با ربّ خویش انس و الفت داشته است اگر چه در دنیا بوده است و دوست خود را شناخته است و در هر لحظه بدو بازگشته است. چون وقت نزع باشد، ندای «ارجعی» بدان معانی رسد «بازگرد زیّ خداوند خویش»^{۲۵}. پس تا بارها راهی نرفته باشد این اشارت را واقف نگردد. پس این ندا که نباشد از آن طریق بازخوانند که در دنیا «فَفَرُّوا إِلَيَّ^{۲۶}» نشان نتواند کرد که از کدام طریق به حق گریخته است.

«ارجعی» را همان معانی است. او دوست را شناخته است و ندای سخن بسیار شنیده است. در این عالم که باشد به امر اوست. چون اذنش دهد که بازگردد، بازگردد به عنایت و خشنودی او، و اگر چه جان از وی برگیرند. نینی که عزرائیل - صلوات الله علیه - قبض کننده صدف است نه قبض کننده دُر، که آن دُر را حق نهاده است به خودی خود بی واسطه‌ای. در وقت برداشتن نیز واسطه نباشد، از آن حضرت بدین منزل آمدن به امر واسطه نبود، بازگشتن نیز به امر واسطه نبود. این که از روح خبر نکرد از برای حرمت آن دُر است که اگر از صدف حکایت کردی چگونه در وصف بگنجیدی، چون «دل در تن و جان در دل و سر در جانست».

^{۲۵} - قرآن ۲۸/۸۹ ارجعی الی ربک

^{۲۶} - قرآن ۵۰/۵۱ پس به سوی خدا بگریزید

در وقت نهان دُرّ تصرف هستی مرد به حق باشد در داشتن، و برداشتن آن نیز به حق باشد.

و اگر بعضی را به زوال صدف، دیدار عزرائیل برایشان منکر است که حیات خود را از روح دیده‌اند، باز آنها که حیات از آمدن عزرائیل بر خود فرخنده داشتند که عزرائیل واسطه، و روح واسطه، بقای بشریت واسطه، تا از این وسائط برستند و در کلمه «ارجعی» عامل گشتند. در دنیا آمدند و رفتند و با خلق صحبت نداشتند و همه را به فراق صدف بگذاشتند. اما از دنیا و خلق خبر نداشتند و پاکیزه از این دنیا بیرون رفتند. بدان که از غوغای بشر آلوده نگشتند. تا در بود، جوارح مرد آراسته بود، چون برفت آن آراستگی را با خود ببرد. چنانکه آفتاب برآید روح عالم گردد تا عالمیان در او به حرکت آیند، چون شب آید حجاب بگستراند تا همه از حرکت به سکونت آیند. پس آن معنی که آفتاب جوارح مرد است تا همه را در حرکت آرد، باز به فراق هجرت خود همه را معطل گرداند از آنکه حق وی را به لطف مشاهده خود در روح مرکب کرده است. و از آن لطافت تابش آن است مر اعضایی مرد را که همه را منور کرده است دیده را بینایی داده است، و دماغ را شمّ داده است، و سمع را سَمَاع داده است، و لسان را نطق داده است و دست را گیرایی داده است، و پای را روایی داده است، و قلب را محبت داده است و سر را صفوت^{۲۷} داده است، و آن معانی را مشاهده داده است، تا همه آراسته گردند و از چگونگی آن جاهل گردند.

پس مرد را معرفت آنگاه جمال دهد که این سرها بشناسد به تعریف خدای عزّ و جلّ - و از این همه به حق تقرب کند. اما پاس دارنده ندای میثاقی باید بود که

^{۲۷}- پاکی

آن معنی را حق سبحانه و تعالی در ولایت این بشر ملک گردانیده است تا به حکم او باشد. سماعش از او باشد، منهاجش بدو باشد، انبساطش بدو باشد، که عارف را جمال معرفت از کلی معرفت خلایق این پسندیده باشد که در این سرای بجز دوست کسی را نشناسد. اینجا محرم و آنجا محرم، کس بر معانی او مطلع نگردد و او به شناخت کس مشغول نگردد. کشف برکشف زیادت باشد. زیادتیش آن است که بر او نماید. اُنس بر اُنس زیادت باشد و قرب بر قرب. نظر او در این عالم و در آن عالم به غیرت باشد که هرکسی را مشغول چیزها بیند و آن به تعریف حق بیند. و اگر از آن تابشی که سرایر وی را حق بیارسته است، اگر با اهل کفر نمایند همه از بتان تبراً^{۲۸} کنند. اگر بر دریاها عرضه کنند همه آب حیات گردد، و اگر بر عامه عرضه کنند همه از حسرت جان ایثارکنند، و اگر بر کوهها عرضه کنند همه عقیق و بیجاده^{۲۹} گردد، و اگر بر زمین عرضه کنند همه نقره و رزگردد.

پس حق به لطف خود ایشان را حامل آن معانی کرده است تا به قوّت حق همی کشند که آفتاب معرفت را هیچ فلکی نکشد. آن معنی که در او مضمّن است فلک آفتاب معرفت است، جز او کس آن معنی نتواند کشید.

اما سرّ او مشرق است و دل او مغرب. از سرّ برآید و بر دل بتابد. و این مشرق و مغرب خداوند راست، ملک عارف نیست اما نظاره‌ای است تا در آن تابش برّ و بحر را ببیند. و عجایب هر یک را ببیند. و سوز آن آفتاب که بر مرغزار بشر تابد همه نبات هستی و عادت را خشک کند، و درختان دید را محوگرداند، و گل هستی را بپژمراند اما گل محبت را بشکافند، و نرگس ارادت را برویاند، و

^{۲۸}- دوری

^{۲۹}- سنگ قیمتی شبیه یاقوت

بنفشه وصال را مشکین گرداند، و یاسمین اُنس را از اُنس جمال دهد، و سمن صدق را صاف گرداند، و سوسن موافقت را حاضرکند، و واولی انفراد را به قیام آرد، و نیلوفر وفا را آراینده بوستان کند، و ترنج الفت را برساند، و نارنج حال را گونه دهد، و انار وقت را برگرداند، و هزاردستان نیاز را مغلوب و سُکران گرداند، و باد قرب را بر این بوستان بوزاند، و لاله همت را در این بوستان به برآرد، و شراب مودّت را در کاس عنایت کند، در سحرگاه نیاز مر این عارف را بچشانند.

پس لسان وی را به سوال آرد، و قلبش را به اضطراب آرد، و سرش را به انبساط آرد، تا در صبح دوستی در کوی وصال عجز نفس خویش ظاهر کند. و از دوست درخواهد آنچه دوست وی را اذن دهد که این همه ثمرات عارف باشد.

چون اهل معرفت را بر او کشف کند، عارف مست در این محل یابی که دوست وی را شراب بی واسطه داده باشد. نه واسطه او او باشد نه جز او. و این را واله حق خوانند که والهیش از آثار الهی است. هشیاریش از همه بیشتر بدان که در او آفت هیچ عادت نیفتد، و سُکرانش از همه زیاده تر که به خود هیچ نطق نکند. دنیا و عقبا در این سُکر بروی فراموش گردد. حرکتش سکون گردد، ذکرش سکوت گردد. از حال و وقت خود مجرد شود، از علایق مقامات خود مفرد شود، از اسباب نصیبات خود بی ملک گردد، از معلومات خود بری گردد. سُکر عارف در حکم وکله این باشد تا شناخته گردد در حق خود و جز خود. و بدانگه که حق شناخته باشد، از حق به خو باز نیاید تا آنگاه که بازش دهند، که معرفت حق با معرفت خلق جمع نگردد.

از این معنی عارفان حیرانند که از جز معروف خود بمانده اند. حیرانی ایشان در حق خود و حَزّ خود افتد که از هر طفلی طفل تر باشند بدانایی، اما در حق

شناخت حق از هر بالغی بالغ تر باشند. بینایی حق ایشان را پسندیده است و به حضرت خود حاضر کرده، و در مظالم مشاهده شان برپای کرده. حق مشاهده بینایی ایشان است که به لحظه ای از او باز نیاید به خود، مگر که حق ایشان را بدیشان باز دهد برای مصلحت معاش. ایشان را یکی به وقت امرشان باز دهد تا از آن نظر به حکم مشاهده آیند، آن معنی در ایشان قیام ابد دارد.

اما تن ها را به احکام ارکان نماز باید آمد در تبعیت آن معنی، و گزارد این امر ایشان را از آن معنی در حجاب بکند. سرود مناجات قیام صدق مر آن معنی راست که رکوع و سجود و تکبیر و قرائت و قیام و تشهد مر این جوارح راست، محبت و خشوع و تواضع و خوف و رضا و تسلیم مردل راست. به گزارد چنین امر ایشان را باز دهند که آن معنی در کلمه مفردی درآمده است و او در نظر است، و دیگر مر او را همه تبع. و دیگر وقت خوردشان باز دهند، و خورد ایشان نه این طعام و شراب است. اما معنی را قوت مشاهده است، و سر را قُوت لطف پادشاهی است و آلاء و نعماء او. قلب را قوت محبت و موافقت اوست. بی این قوتها طعام و شراب برایشان نگوارد. طعام و شراب را در این مجلس خورند، نه این را در آن مجلس به چنین خورششان باز دهند.

و دیگر وقت خوابشان باز دهند و بس. خواب غایب شدن است از حضری خود. غایب گردند از تصرف حجاب صفا. و دلشان غایب گردد، و خفتگیشان از این روی بود. و این در حق آن معنی غایبی است و غفلت. پس این غفلت از حق بر ایشان رحمت آسودن است.

پس این همه مرایشان را آسایش است، و از حق برایشان بخشودن است پس غفلت ایشان را حضرت همه خلاقی است.

اما عارف را سماع باشد، بی واسطه بشر باشد. و این سماع همان معنی را

باشد. اما نباید دانست که در این سماع وی را چون شنوند. حق - به سبحانه و تعالی - بدان معنی ندا کند که: «عهد دوستی مرا وفا دار، که منم خداوند و پادشاه و پروردگار تو و محبوب و معروف تو، که دوست داشتم خود بی واسطه تو، و خواستم تا ترا بر این دوستی دارم. ترا داشتم در مشاهده خود، و گفتم: عزیز باش به عز من، قوی باش به غنای من، مستمع باش به اذن من، باقی باش به بقای من، که منم خدای تو - جل الله - و باش در حکم ارادت من که ترا خواستم، و توبه خواست من مرا خواستی. تعریف کردم تا مرا بشناختی، و هدایت کردم تا به وحدانیت من بگریدی، و آن دوستی را خلعت تو کردم تا مرا دوست داشته، اکنون من دوست تو و تویی دوست من».

عارف را در سماع این باشد، و هر که را این سماع نیست و این اکرام نیست سماع وی خود سماع نیست، که روز میثاق خود همین سماع بود که: «منم خدای - عز و جل» - مر آن معنی را به وقت هر سماعی این باشد. این سماع را سماعی خوانند که میان بنده و حق بی واسطگی شود تا از حق شنود و با حق گوید. سر سماع مستمع را این است.

و اهل این سماع را، سماع در سماع است. سماعش ندای حق شنیدن است، و سماعش در سماع لطف دیگری است باقی. و شرب در شرب است، و شربش از هر دو عالم پاک آمدن است، و شرب در شربش در اسرار مشاهده دوست یافتن است و این مستمع را سُکر بر سُکر است، از غلبه ای بیرون نیامده باشد، دیگر بارش مغلوب کنند. و این غلبه سر وی را باشد که نور بر نور زیادت میکند تا قوی گردد و از عالم بشریت خود معزول شود. چون بدان وقت به عالم بشرش آرند عارف رفته باشد نه مانده. مستغرق عارف به دریای معرفت این

باشد، و به کف آوردن صدف و قبض کردن در این باشد.

اما به هر درّی جانبازی باید کرد تا این حدیث را عین بیند نه صورت، که هیچ چیز را از این صورت نشان نتوان کرد. و دلیل را بر این مجال نیست که دلیل مرد به بحر معرفت، فنای مرد است، که گوهر معرفت عزیز است. نیک عزیزی باید و استوار حدیثی تا مرد بدان رسد، که هر که رسید آن معرفت از وی محو کند تصرف تمیز را.

اما جان در سفر این بحر فدا باید کرد که جان قوام بقای تو است. پس بقا را کم باید زد و دل را فدا باید کرد. دل مقامات است، و از مقامات هجرت باید کرد که آن درّ را دیدن نتوان مگر به نفی تمیز. که تمیز عارفان را به راه معرفت عدیل بدانست.

عارف را از او اعراض اولیتر که تمیز را در معرفت راه نیست، چنانکه میگوید:

این معرفت دوست عزیزست عزیز

زان محو کند ز عارف خود تمیز

جان در سفر بحر فدا کن دل نیز

در دیدن در نکو نیاید هر چیز

بحر دوم

بحر دوم، جلال است و گوهر وي حیرت.

این بحر جلال بحر ژرف است که به نهایت وي کس نرسد، بدانکه نهایتش نیست، اما مسافر در او ابتدا و انتها دارد. پس در چنین بحر سفرکردن بجز حیرت به کف غواص او چه آید. و صدف این بحر دُر حیرت است که بدین هر موجي که چنین چندان هزار خلایق تمیز را و ولایت تصرف را مستغرق سلطانت خود گرداند. در این مقدمه رمزي از حد دل یاد کرده شد، اما شرح او اکنون بیان گردد.

و علم جلال نه چون حکم جلال است، و حکم جلال نه چون کشف جلال است و کشف جلال نه چون عین جلال است.

اما بیاید دانستن که مراتب مرد دریافت هر يك چه گردد، این جلال بزرگواري است و سر او از بزرگواري بجز اله کس نیست. علم دانستن آن است که حق را بزرگواری دارید و این تصدیق اقرار وي است. اما باید که تأثیر این علم بر وي پدید آید که دیدار بزرگي خودش چون نماند او را بزرگ دانستن است. هیچ حرکتی و سکونی از او موجود نیاید مگر همه موافق که این علم مر عالم خود را بدین پایگاه رساند.

باز چون کشف جلال باشد و چونکه دعوي اختیارات مرد را به تابش خود محوگرداند که در حکم نمایش به بینش خود درآید، تا در حکم او حاضر همی باشد، که این حضرت اهل جلال است که صدف بحر جلال بجز حضرت چیزی نیست.

اما کشف جلال مرد را نموده گردد و دریابد سر هر احکامی و ارکانی که در

حضرت پادشاهی مر او را بیاید که آن حضرتي است حاضري، باید بدان تابش پاک گشته تا بان حضور حاضر ید، که حاضران رفتگان اند و غایبان ماندگان اند.

باز آن را که عین باشد، از این عین نه رؤیت خواهد. اما عیان گردانیدن وجود او باشد از عدم غیبت، و نمودن تجلی باشد مر حیات وي را، تا بدین بحر مسافر تواند گشت، که غواص به دریا آنگاه تواند فرو رفت که از همگی خود تبراً کند که دُر را به خود درنتواند یافت.

پس بیخودي کسوت وي گردد. بدین بحر اولیتر آنکه بیش خویش یابد بود. پس تا جلال حق مر او را از همائی او بنشانند غواصي این بحر نتواند کرد. اما علم جلال دل راست تا به هستي وي قوي گردد و بار دوستي برگیرد و تحمل کننده حکم وي گردد.

و حکم جلال سر را است تا از کلّ خلایق مستغنی گردد و از اسیري حکم آفریده آزاد گردد و به بند تعظیم دوست بسته گردد.

باز کشف جلال مر دیده سر را است که آن دیده را همت خوانند تا در آن تابش عالم بی نیازی را ببند و از کلی مکونات به نظر هجرت کند. باری تعالی مر آن معانی را عیان گرداند بر این دیده تا همگی مرد را از او بستاند، و آن معانی را مشاهده جذب کند. استدن آن معنی مر سر دل را آن معنی است که تا حاضر گرداند مر اشارت وي را که او را دوام خود حضرت است.

اما تا مرد در این دریا صدف حضرت به دست نیارد آن معنی که دُر است بر وي جمال ننماید، که جمال دیدن را محرم باید. و تا جلال حق بر دل وي مستولی نگردد و به محرمي مستحق وي نشود که حاضران را عظیم خطر است در سفر این بحر، که اگر در حضور آن حضرت بدیشان لحظه اي غیبت عدیل گردد به چنگاه بدان محل نرسند.

اما حاضران بر سه وجه‌اند:

یکی حاضر به علم او. تواند که بدان نباشد، که چون به هستی خداوند را - عزّ و جلّ - می‌داند، چنانش باید بود به ظاهر و باطن که هیچ چیز از مخالفت بروی گذر نکند که راه حضرت را موافقت است. مخالفان حاضر نباشند از آنکه به حکم آن حاضر است که بروی چیزی نگذرد که او را از آن حضرت غایب کند، و اگر بگذرانند برای ابتلاء او است تا اگر ببینند فریاد خواهند از حق به برداشتن آن چیز، که لحظه‌ای بازماندن این حاضر بیش از آن حجاب کند که همه اصل دوزخ را آتش. و این حکم دوامت واجب کند. هرکه را این حکم نبوده است که کشف را به خود تواند کشید و یا در حکم او استقامت تواند کرد. آنکه در آن حکم است اندوه هیچ چیز در وی نمانده باشد.

اما گاه فراق باشد، و گاه اندوه فراق باشد، و گاه رجای وصال. چرا گاه همت وی در این بوستان است، و گاه بنزد و گاه بگذارد. در نازش چنان امید افتد که گوئی دوست وی را دیدار خواهد نمود، و درگذارش چنان داند که داغ فرقت بر او خواهد ماند. حاضر وی برای این دو تصرف است.

باز آن را که کشف است، وی مدام حاضر است در موافقت آن معانی که در او مضمّن است. اما از حق او را ستدنی و دادنی است. چون در کشفش آرد او را از عالم تمیز بستاند و از احوال اوقاتش بیرون آورد تا واصل احوال خویش نیاید. باز چون بازش دهند آن احوال را بر او فراموش گردانند تا در یاد دون حق نماند که حاضریش برای آن حضرت باید نه برای کشف حجاب خود، که حاضران را نصیب محوگشته است، که تجلی مرد را برای آن است که تا سر او را از این تصرف بستاند. بقای احوال وی را به وقت سپارد. وقت کبریایی نشانه وی گردد. آن نشان حجاب وی باشد. مرد را در حال حیرانی واجب کند ماندن

این نظر، چون بماند غرقه شدن وی است تا بی‌این دید موج عنایت او را از دریا براندازد.

اما در حجاب آستین قبض گردد. چون فراق وی را به حبس ارادت بازدارد نه دنیا و نه عقبا قرب وی نیاید. بی‌خبر گردد از نعیم اهل بهشت و از رنج اهل آتش و از گردش روزگار و احوال خود. و اگر همه در این محل بماند وی بتفّ حسرت بسوزد. آنگاه حق او را از او بستاند و در سفینه عنایتش بنشانند، و بر وی لطف کند تا در عنایت را امر کند تا سفینه وی را به جزیره شط رساند که حجاب قبض محوگردد و بوستان بسط را آراسته کند و گلبن امیدش به برآید. نرگس. و سرایر خویش را به مناجات و نیازمندی بیاراید. به سریر پادشاه بی نیاز، نیاز خود عرضه کند که: ملکا در آتش فرقت همت ما را بسوختی و از فضل و عنایت خود ما را به جزیره شط رسانیدی. اکنون ما را در این محل مقیم گردان که این بس با راحت منزلی است و با تشریف و نزهت بقعه‌ای است. آنگاه وارد حق مر او را بی‌آگاهانده که از این ذکر سکوت آر که این محل انبساط تو نیست. ترا در حکم او باید بود نه او را در حکم تو، که بزرگی حق بر تو از آن کشف شد تا در تو این ارادت نماند. آنگاه مر او را بدین انبساط باز و اقبض گردانند، هم در این گردش وی را همی دارند.

اما باید که دریابد سر احوال روزگار خود را، و حقیقت هر معانی را ببیند. بدان معنی که از آن محل وی را نقل خواهند کرد، درخواست وی بی‌ادبی است. و اگر نقل نخواهند کرد درخواست وی اجتهاد نمودن است. به هر دو حال حرمت نگاه داشتن اولیتر. و از آن حضرت بدین چیزها غایب نباشد که اهل جلال را معلوم نگردانند آنچه اهل جمال را معلوم گردانند. چون تجسس و تصرف کند از آن فراق که همی ترسد - نعوذ بالله - بدان مبتلا گردد حذر باید کرد. و خود را

از استاخی^{۳۰} منع باید کرد که چندان هزاران هزار را از این حضرت قربت معزول کردند که ایشان خود را قریب دانستند، و چندین هزار هزار را بدین حضرت قریب کردند که ایشان خود را بعید دانستند.

پس علم همه خلائق در جنب علم حق جهل است، تا همه آن موجود آید از عدم پندارنده که حق دانسته است به علم خود تا بنده را در آن وقت مبتلای خود گرداند، تا از مقام جهلش به مقام علم رساند. شقی نداننده او شقی است و سعید نداننده او سعید است. بجز پادشاه - عزّ اسمهُ - کس این علم نداند. بدین معنی آن علم جهل است تا آنگاه که به پایگاه سعادت و شقاوتشان برپای کنند. آنگاه از جهل به علم آمده باشند. اکنون عالم باشد به احکام الله که هرچه در سرائر او از عدم در وجود آید که به دیدار ارادت حق گردد، سرّ آن چیز را در حضور حضرت پادشاهی به آثار مشاهده او ببیند تا ارادت او در وجود آن معانی چیست.

بدانگه حق بر وی گشاید تا ببیند که جز به نمود دیدار او نتوان دید. چون بدو نمود فارغ گرداندش از آن چیزی که وی متصرف آمد. باز عالم به حدود الله آن باشد که حدّ خدای - تعالی - را به تعریف حق ببیند و تجسّس کند مگر سرّ خداوند بیابد. بدانگه هرگز در نیابد که هرچه را حق ببوشد از بنده خویش نتواند که بنده آن را کشف کند. و هرچه را کشف گردانیده شود نتواند که آن را بپوشاند، که حق غالب است و بنده مغلوب. همه هلاکت اختیار کرده باشد که سرّ حق را تجسس کند و حکم او را چرایی گوید. پس این حدّ نگاه باید داشت که طلب در خود درست آید، دیگر بنده را بر اختیار حق و چگونگی راه نیست. چگونگی طلب تشبیه و تعطیل است و مثل و جنس، و حق - سبحانه و تعالی -

^{۳۰} - گستاخی

از این صفات منزّه است. پس ای جوانمرد! بنده را کجا زهر و یارای آن است که گوید: مرا در وصال دار یا در فراق یا در کشف یا در حجاب. ناگفتن این چیزها حدّ حق نگاه داشتن است که کشف حال جلال این همه را از مرد بسوزد که سلطانت جلال بزرگی است.

هرکه را در آن بحر غرقه کردند اثر آن تصرف نماند. حاضر باشد به حق اما از حضرت خویش خبر ندارد و حاضر غایب این را خوانند، و مسافر مقیم این خوانند، و طالب بیطلب این را خوانند. پس چگونه در توان یافت و صفت توان کرد روزگار کسی را که خودش را از خود خبر نیست و دیگری از او چون نشان یابد؟ اگر ذره‌ای از آن سوزش که وی را در سرّ آید که از جلال حق پدید آمده است بر دوزخ نهند به فریاد آید. جز خداوند کس از احوال ایشان خبر ندارد، و غرقه شدگان از نشانیها بی نشان، و از مکانها بی مکان. سرّ این مرد را بود که در دنیا درآید و بیرون شود که هیچ چیزش از تصرفات این عالم نمانده باشد، و اگر پرسندش جواب آن نتواند داد، بدانگه به شخص بوده است نه به معنی. و این عالم در حق او چون شب باشد، هرکه در شب به منزل نزول کند چگونگی منزل به روز از او پرسند جواب نتواند داد، مرد حاضر را بدین صفت یابی.

گوهر حضرت عزیز است، هر متکلفی را ندهند. این حاضری از نماز و روزه و حج و غز و فرائز است. بیرون از نماز این حاضر را چنان یابی و در نماز همچنان. اما در نماز زیادتی جذبه آن معانی است که وی را به مشاهده حق نمایش دهند که غذا آن معانی را بینایی است و نور بصیرتش آن است که هرکه را کرد و گفت این حاضری نیست، بصیرت سرّ وی از آن نور نیست، و میقات وی میقات نیست.

پس ایشان که دامن ارادت را از علایق هر دو عالم درچیدند برای این حضرت

را بود، و روشنایی آن دُرّ بصیرت را، کلی خلاق مر این حاضر را غایب نتواند کرد. اگرچه در میان خلق است، با حق است. و اگرچه در خلقت است با حق است.

اما این حاضری راست که او را در عین جلال داشته‌اند، یا چنان کش همی دارند می‌باشد که حاضر کرده حق است. و حاضر کرده خود مشغول هر چیز گردد، و او در حق این طفل است. پس طفل را همه دعوی باشد و بالغ را همه معنی. طفل به تپش بتفسد و بالغ را بسیار آتشیهای کبیرگرم نکند. و طفل به جرعه‌ای سکران گردد، و بالغ را خُمها سکران نگرداند.

پس بالغان محرمان حقد که ایشان را در پرده انفراد داشته است، به هرکشان ننماید. اگر چند هزار هزار منظور را در نظر حضور دل ایشان آورد و بیرون برد ایشان بر بینایی آن صورت محرم نیابند و بر خیال آن چیز منزل نکنند. پس این را حکم نادیدن کنند نه حکم دیدن. باز طفل چون کنیزک بکر است. وی را روی در باید کشید تا هرکسی جمال وی نبیند که او را به ارادت خود درخواهند، و به هر نصیبه سریش ایشان از مکان دل بیرون آرند و مَهر بکری از حد سر وی برگیرند تا هرکه خواهد وی را مکاره بینند.

پس ای جوانمرد! حدیث حضرت با خود ماندن نیکو باشد. حاضران خود بر ذکر حق مانند، و بر ذکر خود و جز خود چگونه مانند، کلی خلاق بر سر حاضران فراموش گشته‌اند. اگر طریق حضرت نه چنین عالی بودی هر مدعی دعوی این کردی. این رمز از سیرت ایشان بدان یاد کرده شد تا دعوی مدعی به معنی آن دعوی رود، و دید معنی از حضرت خویش برگیرد که بر حاضری مانند را همچنان حکم کنند که بر غایبی، که بر حاضری مانند در این راه وقت این راه صد هزاران هزار حجاب است اگرچه آن لحظتی و خطوتی

است. جلال حق - جلّ و علا - اهل خود را نگذارد که در منزل عادت خود نزول کند، یا در هر دو عالم از راه نصیبه‌ای نظر کند، یا برکسی وصف حضرت کند، یا شرح وقت حالت کند، که این حالت مرد را در ولایت برّ باشد نه در ولایت بحر. در بحر خوف غرقه شدن باشد، بدین ذکر کجا پردازد. غرقه شدگان را با این حدیث کار نیست. و مرد خشکی را بر غریق دریا دیدار نیست که وی از صفت خود بی صفت گردد و به صفت بحر آراسته گردد تا زنده بستاند و کشته باز دهد، برای اظهار سلطانت خود را. البته میّت قبول نکند، جز حیّ. که این طبع ناز دارد زنده گیری. پس هرکه را به حضرت غیبت خویش دیدار است و او حیّ به نزدیک خود است و میت به نزدیک بحر، بحر وی را قبول کند. باز آن را که از این هر دو بی صفت بیند و دیدار او در باقی بیند، به حکم زندگی آن دیده وی را بگیرد، مستغرق سلطنت خویش کند تا از آن دیده بمیرد، پس اش براندازد.

بحر جلال را این صفت است، تا همه را از صفت بی صفت کند. چون بی صفت گشت از بی صفتی چگونه صفت کند. این اظهار از آن غواصان است که هرکه را برگ این حدیث نیست، تکرار این حضرت نباید کرد.

از هر نوع رمز رمزی گفته شد از عجایب این بحر جلال. و او صدف حضور دارد. طالب وی را نیز حضور باید تا در طلب آن دُرّ از جان خود و مصالح او دور گردد که در آن بحر نه نشان حور است و نه نشان قصور که همه نصیبه را از او محو کرده‌اند که او بحر جلال است. موج او همه نور باشد تا بر هرچه مرد را نظر افتد آن نور دیده وی را مستغرق حکم خود کند تا از همه بازماند. چنانکه قایل گوید:

نظم

در بحر جلال حق صدف باشد حور

تا طالب دُرّ ز جان گردد دور

آنجا نه نشان حور باشد نه قصور

کان بحر جلالت است موجش همه نور

بحر سوم

بحر سوم وحدانیت است و گوهر وی حیات.

وحدانیت یگانگی است و یگانگی بر حقیقت خدای راست - عزّ اسمهُ - که احد است. و احد را جز یکی نتوان گفت. پس یکی بی شریک بود، در دارندگی بینظیر بود، در بخشودن و رحمت کریم بود، به لطف کردن غنی بود، به عطا دادن صمد بود، به حاجات هر یک و حکم شنیدن علیم بود، به اسرار هر یک دانستن عالم بود، به بایست هر یک و حکم کردن معروف بود، مر آن معانی را به خود تعریف کردن محبوب بود. دوستان را به دعوت ارادت خود خواندن، و با هر کسی نیکویی کردن، و بر سر هر یک برّ و احسان خود ظاهر گردانیدن، ولایت دل هر یک به نور قرب آراستن، پس جز صفت وحدانیت نیست که بر بندگان این کند.

اما موحد را با حدّ خود از گردش و از نمایش مشاهده احد فرد افتاد، و انیت اقراری که از وی موجود آمد به سلطانت کشف مشاهده بود.

اما موحد را در پایگاه عزّ بپا کرد. لباس حیات داد، و غذاش همه هیبت است تا همه خلعت دوست بود که به هیچ دوستی مخلوقات تقرب نکند، برای اظهار آن خلعت دوست بود. و غذایی دید خود بخورد در همه احوال اظهار بی نیازی را که سیران به هر چه نظر نکنند و پوشیدگان به هر لباس آرزو نبرند.

پس موحد را عزیز بدان خوانند که از وی این معامله به حاصل آید. بدانگه وی را انکار نباشد، و هر دو بی نظیر نباشد که بحر احدیت وی را نگاه دار باشد. اما تأثیر وحدانیت بار خدای - جلّ جلاله - بنده را در طلب این سفر آرد تا حقیقت صدف این بحر و برّ در خود بجوید، که بحر وحدانیت بحر عظیم

است، و هرکسی بدو تقرب نتواند کرد، و به طلب صدف نتواند رفت، که صدف او حیرت است و حیرت او از خود ماندن است، پس بیخود چیزی طلب کردن کاری عجب است.

اما در این معنی روشن اشارتی است و بیان عبارتی است. بدانکه هرچه به طلب باشد طلب طالب بهای آن چیز گردد، و چون بیابد مالک آن چیز شود. پس این صفت بنده را مجازی است، خداوند را حقیقت که علت یافت وحدانیت نباشد. اما ارادت وحدانیت که بنده را بدین طلب آرد روا باشد، تا در راه خویش طالب آید و از عالم بشر طلب کند آن معانی را که در او مضمحل کردند. و در حد و حدود دل خود چندان هجرت کند که جستن او برسد، عجز آرد تا که از قوت خود بازافتد. از آن طلب بی طلب گردد، تا از راه بر بیرون شود. آنگاه باید که بنالده که ملکا: رفتن من از مکانی است به مکانی و از ثریا است تا ثری. مکان و هیچ مکان نماند که از تو نظر نهان برگیرد، نکته امید مرا از طریق صلاح این جان کوته گردان تا بدین بحر مسافرگردم و غواصی را به جان بخرم و بدان صدف رسم. پس عنایت حق مر او را سفینه‌ای گردد، و لطف حق مر او را دستگیر گردد. این سفینه نه بردارنده شخص اوست، بردارنده همت اوست، تا آنگاه او را از کل خلائق بیرون برد، و این خلق دید علم اوست، آنگاه این سفینه بگردد، گشتن او نظرش به حق ماندن است تا در این بحر غرقه گردد، و این بحر آن است که یگانگی خدای بر وی کشف گردد، نماند بر او بقیت از معلومات نظر. اما درین کشف بداده مستهلکی واجب کند که دورگردد از دل و مقامات آن، و بی تصرف ماند از بر^{۳۱} صَفَوَات^{۳۲} آن، بی خبر و خالی ماند از همت و

^{۳۱} - میوه

^{۳۲} - پاکي

انابت و اجابت، تا آن معانی را نفی این چیزهای یگانه گرداند، چنانکه مهتری را در حرم ملوک خوانند تا چاکران وی بر در مانند، یگانه آن معنی گردد.

و سرّ چون از صدف دور ماند، و همت از تصرف معزول ماند، و دل از عبارت آن مقهور ماند، در حکم آن افراد از حدّ فردی ندای حقی سماع کند که: یگانه باش مر پادشاه خود را که مرا شریک نیست و من همان خواهم که روز میثاق ترا گفتم: «أَلَسْتُ بِرَبِّكَم؟» و هدایت دادم ترا تا مرا «بلی» جواب گفستی، خلعت مر تراست. کمال محبت من مشاهده تست، و عنایت من سماع تست. ندای من منشور تست، اذن من ولایت تست، معرفت من بوستان تست، انس من طاعت تست، ذکر من شراب تست، وصال من راه تست، قرب من مشاهده تست. که ترا عزیز گردانیدم، و آنچه به حضرت من مر ترا نموده گشت از آثار وحدانیت من بود. بیاش در حکم این. و چون ترا بیاید تقرب مشاهده من، بگریز از این حشوات که از ایشان مفرد آمدی زیّ حضرت من که خداوند توام.

«فَقَرُّوا إِلَيَّ اللَّهُ» را سرّ اینست. گریختن آن معنی را از دل و سرّ و همت خود به خداوند خویش. اما تا اذن حقی نباشد و تعریف معروف نباشد، پس چون بارش دهند؟ نه همت را از آن اسرار خبر بود، نه سرّ را، نه دل را، که اگر چه آن معنی را شنوایند همت بدانندش مستهلک گردد، و اگر سرّ داند از حسرت بسوزد، و اگر دل داند بطرقه.

اما آثار آن خلعت بر هر یک پدید آید تا بدانند که مهتر ایشان را از پادشاه اکرامی بوده است. همت را بنمایند و هرچه در مکونات عجایب پوشیده است تا مجرد گردد شرط متابعت را. و سرّ را بنمایند، و هرچه عجایب صفات است، و سرّهای آن و کشف هر حجابی و دیدن هر نهانی تا مجرد شود. و شرط موافقت وی را بنمایند، عمال هر مقامی و سرّ دیدن هر فعلی تا مجرد شود برای

احکام حضرت را.

آنگاه موحد را مفردی درست گردد و از بحر وحدانیت بهره بگیرد. بهره وریش از خود دورگشتن است. چون حال وی به بحر وحدانیت بدین صفت گردد، بیش نه ارادت ببیند، نه صدق ببیند، نه محبت، نه شوق، نه انابت، نه اجابت، نه اقامت، نه انس، نه وصل، نه فنا، نه بقا. اکنون باشد که صدف دریای وحدانیت به کف آرد و متحیرگردد که بیان غرقه شدگان نکند.

پس ای جوانمرد! کسانی که بدین دریا غرق گشتند عاجز آمدند از وصف کردن غرقه شدگان، و دیگران عاجز آمدند از تصرف چگونه گشتن ایشان. چون کشته نشان ندهد از خود، دیگرکس ازو چگونه نشان یابد؟ بدین معنی موحدان به هیچ چیزی نظر و تقرب نکنند.

و در این دریا آفتابی است که آن آفتاب را بر هرکه مستولی کرد تا همگیش نسوزد به نفس درونش نگذارد. آن آفتاب قربت و دوستی است که محب را در محبت بسوزاند، و کوه را کوه بلای وی گرداند تا بلا نبیند و در دیده او کوه نماند. چون نظر بر همه ولاء نماند.

اما محب را بر دوستی چندان بدارند که عقد همه دوستیهایش فسخ گردد. پس در حرم نیازش درآرند و بسیار بر وی لطف کنند. پس داغ مفردی بر روی دل وی رقم کنند، و شرایط دوستی را تعلیم کنند، و حدودهای بی‌اختیاری بدو نمایند، و لباس بیمارادی درو پوشانند، و شراب بیقراریش بچشانند، و نعلین صدقش در پای کنند؛ و در میدان واله یش بدوانند. پس صلاهی رد او را منادی فرمایند تا هیچ چیز از مرادات او مشتری او نگردد. چون به تتبع او تقرب نکند بدانگه بر وی داغ یگانگی ببیند، هیچکس بدو نظر نیارد کرد. و این نکویی حق باشد بر محب او که معونت هر یک از او برگرفته باشد.

اما محب را در نهادن آن داغ خبر نبوده باشد که اگر خبر بودی دیده به خود باز کردی که من او را دوست داشتم، مدعی گشتی. چون آن نبیند خود را از همه مستغنی ببیند. واقف شود که مرا دوست داشت و نظر هر چیز از دلم برداشت. آنگاه موحد محب بی نصیب باشد و در کوی دوستی یگانه بود. آنها که در دوستی یکی باشند چنین کس باشند که از دوست ببینند و از خود هیچ نبینند. بدان حضرت شکسته و نیازمند این را خوانند که هیچ چیز را در دل وی منزل نمانده باشد تا بینایی همت وی را بود، و کژی سر و گنگی دل وی را بود، «صُمُّ بُكْمٌ عُمِي فَهَمْ لَا يَعْقِلُونَ^{۳۳}» در حق این چنین محب بود که این محب را مذل خوانند که ذلیل دوست باشد نه ذلیل جز دوست. در دوستی محب را ذل است. ذلیل آید اما عزیزش بازگرداندند. فقیر آید غنیش بازگردانند.

بدانکه عزت محب به قرب دوستان است به دنیا و عقبا، و غناش به لقای دوست. پس دنیا و عقبا بدیشان عزیزگشته باشد و ایشان به دوست. که دوست برایشان لطف کرد و اگر نه که توانستی که در دوستی قرارگیرد که دوستی را شرطهای بزرگ است که این استعمال باید کرد، که دل و جان فدا کنند.

و آنچه مصالح این دوست است چون بنگری خود ملک دوست است. محب را خود از آن خبر باید تا فدا کند. چون مفلسی به نزد وی معلوم است خود چه دارد که بدان حضرت برد، جز حیا بر وی چیزی نماند. حیرت وی از این حیا خیزد. و در این حیرانی حق وی را عنایت کند و دست گیرد که: بی نیازم از آنچه تو آری، تو مملوکی و آنچه تو آری مملوک است. بر تو آن است که به وحدانیت من نظر کنی به نمود من. پس بدانی که من با تو چه کردم. این دیده را را جریده حضرت ما کن تا در پایگاه شکر استقامت یابی. من بر تو نعمت

^{۳۳}- کور و کر و لال هستند پس تعقل نمی‌کنند.

نظم
بحري که درو همه به ترك جان است
ژرفيش معظم است که او وحدان است
اين راه مقدّمان دل فردان است
کين بهره سرّشان به حق سلطان است

زيادت کنم. زيادتي نعمت مر ترا آن است که در دنيا مشاهده خودت بنمايم چنانکه من خواهم، و از خلايقت بربايم. من قادرم و به عقبايت لقاي خود بنمايم چنانکه خواهم، و ازکلي بربايم که بدین نکوبي کردن من سزاوارترم. زيادتي نعت من بر نعمت اين است. پس آن کساني که اين نعمت را بشناختند و روي به عالم خلق آوردند آن از ايشان کفران است تا ببوشيد بر ايشان مشاهده خود، تا عارفند و از معرفت خبرني. فرد القاي من بينند و از آن نیز خبرني. پس محبان را پراکندگي و گريختگي از هر دو عالم براي اين معاني است، تأثير وحدانيت سرّ موحدان را اين باشد.

پس اي جوانمرد! يکي در عمر خویش بايد که اين حديث را طلب کنی که هر که را اين زندگاني نيست عمر وي چون عمر ستوران است^{۳۴} که به خوردن گياهي بزیند و بنا خوردن بمیرند. پس اين دو عالم را چراگاه توگردانيد، چون اين بخوري اين را حيات شمري و از حيات آن مردان بميري. پس به هر دو عالم تو خود عين زحيري. راحت جز به نزديک مردان نيابي که ايشان را به بحر وحدانيت غرقه کردند، و بقاي عادت را از ايشان غارت کردند. و حق مر ايشان را بقا داد در وجود محبت خویش که يك لحظه از دوستي او بازمانند، و شربتي آب بي دوستي او نخورند، که در اين بحر راهي است که جز به ترك جان نتوان سپرد، که خيانت محبت در راه دوستي بر خود تکیه کردن است.

و ژرفي اين بحر آن است که اظهار وحدانيت است. و اين راهي است که متقدمان رفته اند، آنها که دل ايشان فرد بوده است. و اين بحر را حق بر سر هر محبي سلطانيت داده است تا مستغرقشان گرداند. پس راحت زندگاني آن راحت است که در آن مستغرقي حيات يابند، چنانکه گوید:

^{۳۴} - چارپايان

بحر چهارم

بحر چهارم رُبوبيت است و گوهر وي بقا.

و اين بحر رُبوبيت که ژرف وي را نهايت نيست اظهار خدایي است. خداوند - عَزَّ اسْمُه - دل بنده خویش را به آثار رُبوبيت بيارايد. سَر عبوديت را کشف گرداند تا معلومش گردد که در اين کلمه که حق گفت: «يا عبادي» چه معني است. و اين بزرگ منزلتي باشد که خداوند بي نیاز بنده نیازمند را ندا کند که: «بنده من». از اين بزرگتر عَز نباشد بنده را. و صدف اين بحر خود عَز است، و در اين صدف آن دُر مضمَر است. اما بنده بايد که سَر عبوديت دريايد.

سَر رُبوبيت را از بنده دريافتن درست نياید بي تعريف کردن حق. و حق معلوم گرداند، بنده بيند. چو بپوشاند بنده چگونه بيند؟

اما بياید دانست که خدایي خدای اظهار است که بود و باشد، اگر چه خلایق نبودند که ببودند، باز نباشند و باز بخواهند بود. و اين تبديل و تغيير در صفت بنده جايز است که از عدمش در وجود آورند و از وجود به عدمش برند و از آن عدمش نیز به وجود آرند. پس جز اظهار خدایي نباشد که بنده خود را بدین صفت همي گرداند.

اما اظهار خدایي به باطن بنده است که بيند در گردش احوال خود که از عدم دلش در وجود آرد. عدم دل آن است که در مقامات خود ناظر است. چون از آن در وجود آید سَر وي را صاف گردانند تا ناظر تابش به وي يقين گردد و آنچه بر وي پوشیده بود. اين دید نیز وي را عدم است از اين عدمش نیز در وجود آرند تا تجلّي بوده وي مستولي گردد همه او را. مستغرق حکم خود کند تا نماند نزد او تميزي و تصرفي. و چندانش در حکم خود بدارد که از عدم وجود که از

او گذشته است فراموش کند که نه خود را اهل دل شناسد نه اهل سَر، و نه حاضري خود را داند و نه غايبي را، نه محب داند خود را نه عدو، و نه خائف داند خود را نه راجي، نه صابر داند نه راضي، نه شاکر داند نه کافر، نه قرب داند نه بُعد، نه انس داند نه وحشت، نه توحيد داند نه معرفت، نه وصلت داند نه فرقت.

از اين همه اش تجلّي بستاند، اما وي را هنوز بينايي نداده باشند که تصرفات ازو بستانند، و از اين عالم نايينا باشد و نداند که با وي چه مي کنند. جهل بنده در اين پایگاه پديد آيد. بيخودي و بيخبري در اين پایگاه باشد. آنگاه گويند که محب را دل در بَر بمانده است. اين حديث است که حيرت وي در اين منزل پديد کرد. حيرت در کوي بندگي اين است. اين را حکم و لَه خوانند، و اين را مبتلاي نیاز خوانند، و اين را هجرت همت خوانند، و اين را صدف عزيزت خوانند، و اين را طريق وقت خوانند، و اين را ميدان حال خوانند، و اين را مخ ارادت خوانند، و اين را حس طاعت خوانند، و اين را سَر اخلاص خوانند، و اين را راه انفراد خوانند، و اين را گوهر تسليم خوانند، و اين را حکم تفويض خوانند. از اين نوع بسيار است.

اما نشان داده شده هر که را در حکم تخليق نماند درستي حال وي اين باشد. آنگاه مهذب گردد و تجربه اي که طاقت را افتد در سفر باشد. اگر چند هزار بار مردی مشرق و مغرب را به زیر قدم آرد اين تجربه اش حاصل نياید. هر که را اين تجربه نيافته باشد، وي مرد طرق باشد، به وي اقتدا کردن، از راه افتادن است. طريقش از آن خوانند که از اين هر طريقي را در گردش احوال پديد باشد تا اگر چند هزار راه ببيند بدانند که هر کس بر چه طريقند. اين از راه زندگاني نه از راه علم بسيار يافته شود. اما صاحب اين طريق است که اين تجربه است کم يافته

شود و طالب این علم نیز نیابی. این علم آداب گردش است، این اصل است و آن فرع است. طالب علم فرع بسیارند، طالب علم اصل اندک؟

پس این گوهر حقیقت بس عزیز است. و این را بحرالحقیقه از آن خوانند تا عجایب او را به سر ببینند نه به صورت که اظهار خدایی به صورت دلایل نبینند، و به سر معرفت سر هر دلایل ببینند.

پس هرکه را بر عبودیت خود به صورت نظری افتاد، جز قیامی و تکبیری و رکوعی و سجودی چیزی دیگر ندید. باز آنها را که دیده بر عین افتاد، سر تکبیر ترک دو عالم دیدند، و سر قیام حضور بر دوام، و سر رکوع قبول کردن حکم دیدند و بار دوستی کشیدن، و سجود خداوند خود را به بزرگی دیدند، و در پرستش او خود را مستحق بندگی مدام دیدند. «یا عبادي» در حق این بندگان درست آید که بدین سیرت آراسته آمدند تا این کلمه را سماع کردند که حق - عز اسمه - خبر کرد مر بندگان خود را که: «نیافریدم آدمی و پری را مگر برای پرستش خود». ایشان سر این را به معرفت حق بدیدند که از این پرستش قیام ابدي خواهد.

اما در متابعت آن معانی که در ما مرکب کرده است به روز میثاق که پیش رو ما بود و «بلی» جواب گفت مر حق را، آن «بلی» گفتنش قبول کردند. «این امانت بود که برکوهها و آسمانها و زمین عرضه کرد، تحمل نتوانستند کردن آن معانی را. قبول کرد». و آن نه به قوت خود کرد. اما پرورش لطف ربوبیت یافته بود و اظهار مشاهده او دیده، بدان قوت قبول کرد. چنانکه ملوک مر خاص خود را خلعتی و ولایتی دهند، هر حکمی که بر وی کنند اجابت کند. بدان گه عالم باشد که ملک وی را برکشید و آن حکم که کرد هم به قوت او توانم بجای آورد. آن معنی از آن روی قبول کرد، و آسمان و زمین و کوه سر باز زدند و با نمودند و

به عجز خویش مقرر آمدند، تا آن کسانی که این امانت را قبول کردند میخ این کوه آمدند.

اما در اجابت ناکردن آسمان و زمین و کوه اشارتی است که: زمین بساط قدم تست، بشریت تو به محل زمین است. او مر این امانت را قبول نکرد. و کوه به منزلت مرادات تست، تو به مراد خود نیز قبول نکردی. و آسمان به منزلت تست، و بدان نظر نیز قبول نکردی. سر باز زننده اینها آمدند که این همه را با خود الفتی و مؤانستی بود. و ترا در این داشتن از امانت بیخودی میاید بود در متابعت آن معانی که روز میثاق آن امانت قبول کرد. پس «ظلوم و جهول» در حق تو بی تو افتاد که بی قوت خود این قبول کردی. ظالم باشی اگر از متابعت او بیرون باشی، جاهل باشی اگر سر آن معانی در نیابی.

اکنون پرستش نگاه داشت امانت است تا یک لحظه از متابعت او باز نیایی، و حق آن امانت را بازگزاری که به سر دل خویش اقامت کنی که سرپرستش بر حق «یا عبادي» این است که «یا عبادي» را حق به خود اضافه کرد و گفت که: «بنده من». از آزادی وی کرده باشد که در بند هیچ چیز نیست، و بنده این چیزها نیست که ظلوم و جهول گشتند.

پس در چنین پرستش با اخلاص اعزاز کل است از نظر به خود. و این همه از آن باشد که حق - تعالی - دیده سر را گشاید و نمایش خود را به بینایی آن دیده گرداند تا بر آن معانی گردد، تا هدایت از حق باشد مر دادن ایمان را، و قبول از آن دیده باشد مر خلعت ایمان را.

آنگاه ایمان وی را به صدق جلوه باشد در میدان قرب در کشوف مشاهده و اظهار ربوبیت بدین خلعت بنده آراسته گردد.

پس از آن حضرت مر او را سفی دهد بدین علم تا کلمه «لا اله الا الله» را

قبول کند. گواهی از حکم دیده دهد که بدان حضرت دیده است. خود اصل او در شرایط این اصول شریعت است، صلات و زکات و صوم و حج و غسل جنابت. اما هر یکی را سَرّی است.

پنج نمازش فرمودند تا با حضور تمام علی الدوام در این پنج وقت تحریم آن معنی را قیام آرد که امانت قبول کرده است. پنج وقتش بدان میقات موافقت باید کرد، و هر حضوری که بدان میقات یافته است. و بعد از آن در حکم آن باید بود تا کلمه «یا عبادي» را استعمال کرده باشد».

اما در آن میقات وی را مناجات باشد. و سَرّ مناجات وی آن است که هر چه خواسته است آن تمام گردد. و اما بدان میقات رفتن مرد را به شخص نیست. رفتن نظر است تا دل را در وفای محبت بگذارد، و قرب هر دو عالم را بگذارد و دیده همت را از کلی مکونات بازگیرد.

پس هجرتی کند به ترک نظر اینها تا در آن میقات، میقات سَرّ یابد، و بر سَرّ آن معانی واقف گردد که با حق مناجات کند و گوید: بار خدایا در این عالم که ما را سفر داده‌ای قرب تو ما را مونس گشت، اگر نه هرگز بدین عالم قرار نکرديمی که تو ما را بر مشاهده خود انس دادی. از انس تو با خلق چگونه انس گیریم. و به همت دل و سَرّ خود چگونه بازگردیم؟ مناجات آن معانی این است.

باز اجابت حق مر او را آن است که بدو ندا آید که: این مقامات مر تراست، و اظهار مشاهده من مر تراست، و وصال من مر تراست، و کرامت و لطافت و عنایت من مر تراست. آرام تو با من است نه جز با من. بخواه آنچه تو را از من میباید که و رای مشاهده من نعمتی نیست مر تو را. و رؤیت من به دار بقا تا چنانکه از این سرایت بستانم به حکم مشاهده، از آن سرایت بستانم به حکم

رؤیت خود که: «منم حیّ قیوم»، و «منم رحیم و کریم»، و «منم حکیم و علیم». عزیزم به خود. تو را بدین عزّ عزیز کردم.

پس ای جوانمرد! هر که را در نماز سَرّی را این سرود مناجات دهند، که باشد از او گرامیتر و عزیزتر؟ و چگونه عیش وی خوش نباشد؟ و چگونه در نماز کردن به نشاط نباشد که با وی چندین اکرام کنند! سَرّ نماز این است، و شریعت این مردان این است.

اکنون در سالی ماهیشان روزه فرمودند، و این سال را به عدد سیصد و شصت روز کردند. اما روز و سال خاصگیان حق مشاهده حق است. و این را بر دوازده ماه کردند و یک ماه را از این برگزیدند. بر وی رقم صیام کشیدند تا بندگان بدو از طعام و شراب امساک آرند. از درون تو ماهی نهادند که آنرا ماه محبت گویند، و آن اقبال آفتاب دوستی است. ماه دیگر شرف نهادند، و آن اقبال آفتاب نیازمندی است و ماه ارادت نهادند، و این اقبال آفتاب گرفتاری است. و ماه صدق نهادند، و آن آفتاب راستی است. و ماه تسلیم نهادند، و آن اقبال آفتاب حکم برداشتن است. و ماه رضا نهادند، و آن اقبال آفتاب حقیقت است. و ماه وجد نهادند، و آن اقبال آفتاب بیخودی است. و ماه وقت نهادند، و آن آفتاب ربایش حقی است. و ماه انس نهادند، و آن اقبال آفتاب سعادت دوستی است. و ماه دیگر حدیث نهادند، و آن اقبال آفتاب قبول حقی است.

این یازده ماه را باید گذرانید تا آنگاه که به ماه صیام رسد، و آن اقبال آفتاب مشاهده دوست است که امساک باید آورد از طعام و شراب. هر که ذکر با اخلاص آرد، طعام و شراب وی آن است که بقا یابد از آورد هر تابشی. و نوری که در باطن بتابد که سَرّ او بدان مکشوف آید، و در بوستان آن به نظر آید، آن دید وی را به منزلت شراب است. امساک باید آورد، تا این امساک را افطار

نیارد مگر به مشاهده دوست. يك شاديش در وقت افطار اينست تا محرم گردد از اين عالم. و در آن مناجات که در افطار اين صوم کند آن است که حق - تعالي - مر وي را بشارت دهد که: «وصال من مر تراست، باش تا در وفای اين، تا همه فردا به شراب و طعام مشغول آيند و تو به رؤيت من ناظر آيي، که اجر چنين صایمان به نزديک من جز لقاي من نباشد». شادي ديگر روزه داران را به وقت افطار آن باشد، و ديگر به وقت دیدار. سر صوم صوام اين است.

باز فرمودندش که: از مال خود زکات بده. پس اين زکات برکسي لازم کردند که از راه فعل چيزي به کف آرد و چيزي گرفته باشد. در آن میان که آن نه به حاضري دل بوده باشد، از دويست درم او پنج بيرون کردند تا مکافات آن خيانت شود. اما مال خاصگيان درم و دينار نيست. دلشان به منزلت مایه است تا در سفر دوستي بدان کارکنند. اکنون ديده برگرفتن ايشان از اين هردو عالم زکات دادن است. و اگر اين زکات بازگيرند، نظر بر دست خود کنند تا هر چيزي که در دل درآمده است عقوبتشان کنند، تا همچو قارون به زمين هيبتشان فرو برد و محبوب گردند که بيش به حق راه نيابند. سر زکات اين است.

باز سر جنایت شستنشان فرمودند. و آن از قوت رغبت شهوت خيزد و از اظهار منيت. و اين جنابت را همچون صوم سري است. جز حق بر آن کس مطلع نيست.

اکنون غسلش فرمودند که تا به قربت به امر تواند آمد که جنب را مصحف بسودن و قرآن خواندن و در مسجد رفتن روا نباشد. اما جنابت اين راه آنست که در مرد از غيب مقامي از مقامات موجود آيد از شوق و محبت و انابت و اجابت و کرامت و معرفت که او بدان مقام رسد، و به دید آن امنيت خود مبتلا گردد. در آن حالت وي جنب گردد از پاکي ارادت توحيد، که وي را يگانه بايد

بود، و در آن مقام ماندن او به منزلت شرکت است.

اکنون نتواند که به حرم دوستي نظر کند، يا ندای حقي را سماع کند، يا در مشاهده قيام آرد. وي را غسل بايد آورد. و غسل وي آن است که به هيچ چيز التفات نکند. تا يك نظر باقي است حکم جنابت دارد. پس آفتاب معرفت حکم جنابت از وي برگیرد تا ناظر حق گردد نه ناظر خلق، پس سر جنابت اين است.

باز حج فرمودش، و «حج برکسي است که اسباب آن دارد که بر او رنج نيابد، و او را قوت کامل باشد». و حج اين طایفه آن است که اسباب بيخودي سازند، و بر نجيب ارادت نشينند، و محمل تسليم راست کنند. زاد و راحله خویش معرفت حق بينند، و راه دليل از سارقان مرادات خود مهيا بينند. در باديه دوستي درآيند و ميلهاي اختيارات ببرند تا به عالم صفات نظر يابند. و به تابش نور معرفت از نجاست دید خود غسل آرند، و در عرفات همت خویش سر سر خود بينند. به سنگ اندازان حرم دنيا و عقبا و خلق را بيندازند، و از هرچه نصيب خود است به تيغ صدق قربان کنند. پس به گرد همت طواف کنند. پس مناجات کنند که: پادشاهها! اگرچه همت بلند است و سر صفای دل به دوستي آراسته است، اينها ديگرند و تو ديگر. آنگاه اجابت آن مناجات اين باشد که: او را در حرم تجلي درآرند. و بر سر اسرارگويد که: بنده من هرکه بدین حرم درآمد ايمن گشت. بدان که مشاهده من يافت، و وصال من مونس وي گشت. نهنم وي را داغ فرقت، محبوب نکنم بصيرتش را تا آزاد گردد از دنيا و رنج آن، و از خلقان و وحشت آن، از دوزخ و درکات آن، از بهشت و درجات آن، که اين است عطاي خداوند بر بندگان.

از چنين مقام که باز آرندش، نه از آن شده باشد، که در رفتن از خود به حق

نگریستن. چون بازآید، از حق به خود نگرَد. این نشان آمرزش و معرفت است، که این مردان را در دنیا و عقبا نیابی. رضوان الله علیهم اجمعین. چنین کس را اندر بهشت نبینند، که او را از خلق هر دو عالم بستند. نه اینجاش ببینند نه آنجا یابند. این درویشان را به هر دو عالم نشان این است، و از اظهار ربوبیت بر سر عبودیتشان آثار این است.

پس بحری که در او چندین عجایب باشد، چگونه کسی از او صفت تواند کرد؟ اما این بحر ربوبیت است. گذرا و پرخطر است که در او صدفی است بس عزیز و مکرم. و آن صدف علوی نظر است که در او سر پادشاهی مضمَر است. اما بضاعت آن طریق سوزش سر است. از دوستی همی سوزد و از سوختگی شرر همی جهد. و هرکه آن سفر اختیار کرد مسافر نگرَد تا جان عادت را بساط قدم نکند. چون کرد، بدون بگذرد که غواصی آن بحر را جان پیش بمرده است، تا زنده است مانع راه است، چنانکه گوید:

نظم

در بحر ربوبیت ره پرخطر است

کآنجا صدف عزیز علوی نظر است

چون توشه آن طریق شور و شرر است

مر رهرو بحر را ز عادت گذر است

بحر پنجم

بحر پنجم الوهیت است و گوهر وی وصال.

بحر الوهیت آثار الهی است، و اله یکی است، والهان وی بسیار. وصف این بحر والهی است اما تا غواص بدان صدف نرسد والهی وی را حکم نکنیم.

و این واله را که وَلَه باشد، آثار الهی باشد. مر او را شراب مودت در آن حضرت بچشانند، از سُکر آن واله گردد. اما او نه از خود وصف تواند کرد، نه از والهی خود، نه از سُکر و شُرَب خود، بدانگه وی را مغلوب و مقهور گرداند.

پس اله یکی است و همه را که دارد به قدرت خوش دارد، در پناه رعایت خود دارد. یکی را کشف جلال دهد، یکی را کشف جمال دهد، دیگری را کشف لطف. بر محل، مرتبه هر یک می دارد. این را بدو نماید و او را بدین.

اما واله را که وَلَه و بیقراری کامل باشد و ندانند که وی را چه شده است، و محرمی خود را واقف نگرَد که از کدام جوانب بوده است. دل را ببندد که بر هیچ قرار نکند، و سر را ببندد که بر هیچ چیز سکون نکند. ولیکن از آنکه خبر ندارد، بیقراریش از آن است که همگیش آرزومندی اله گرفته باشد، و در شورش و محبت افتاده باشد، و آن آفتاب معرفت صبحی دیده باشد، و محب را محرم خود نیافته باشد. شبانروزی ده هزار نفس بزند، به هر نفس ده هزار حجاب را در حرکت آرد بیقراری از این روی افتد که هر حجایش منزلگاهی بوده است. چون حُجُب بیقراری ببند، از ترس و آرام حجاب خود را مجرد ببندد که از او نزول میکند تا حجاب وی ضرب گردد. و نفس همت را اشارت ببندد که هر جراحت قبول نکند. محب رقم فنا بر وی کشد و از او درگذرد، که اگر همت او آه کند محب را بسوزد تا از ولایت جان معزول گردد، یا مستهلك عملش کند، یا

چون مجنون به انشش بدواند تا ازکلي خلايق بيزارگردد. اما براي مدار مصالح دمِ سرد زند، تا از آن سردي ناخواهاني چيزها پديد آيد.

محب را پاس اين حديث بايد داشت تا اگر بعد از آن پيش وي چيزي گذر کند ازو درگذرد، اگرچه دنياست و عقبا است، تا آنگاه که مسافري او راه همت گردد که راه را توقف روي نيست.

چون اين حجابها محوگشت، ميسرگردد بر او همه چيزها، تا آنگاه که بر همت خود عديل گردد. و عديلي وي آن است که بر هرچه همت نظر نکند او را موافقت بايد کرد، تا آنگاه که در دل خود بيايد نوري. و آن نور ارادت است تا در اين تابش هيچ ارادتي را محرم دل خود نيابد جز ارادت حق. آن نور غذايي او گردد، بدان معني که بي او يك لحظه نتواند بود. و ثمره آن نور محب را آن است که حيات و ممات همه خلاق به نزد او يکسان گردد.

باز تابش نور صدق باشد که او را مفرد گرداند که نظر هيچ خلايق در دل او نماند.

پس تابش نور شوق مر او را نموده گردد. همه آرزوي وي آن باشد که همه چيز را از دل وي دورکنند تا آرزومند حق گردد. همه خواهد که با او گويد. چنان اُستاخ^{۳۵} گردد که همه غم و شادي با او گفتن گيرد، چنانکه کس با مادر و پدر خود نتواند گفتن، و آن را تأثير سُکرگويند.

در آن پايگاه بدارندش تا جان به نزد وي بي قدر گردد و به هر ساعت با حق مناجات کند: اي خداوند! مرا بيش طاقت جدائي نيست، و نيز بي تو صبرم نيست. گريان و حيران گردد و از تصرف و تميز خود عريان گردد. سوز وي به هر لحظه زيادت گردد، و گرفتاريش زيادت گردد، تا شکيبائيش به نهايت رسد. و

^{۳۵}- گستاخ

اين هم بدان صفت گردد که کسي را تيغ زني، نه مرده باشد و نه زنده. تمام اين کس نه به حق رسیده باشد و نه باز تواند آمد. در آن تابش همي سوزد و آن را طالب مي باشد. همه از هلاک بگريزند و او هلاک را به جان بخرد تا به دوست رسد. اگرکلي بلاي حق به وي روي نهد، وي ولاء شناسد و نداند که با وي چه مي کنند. اگر بسوزندش و عقوبت کنند خبر ندارد، اگر آرزومندي او را حق به ملايکه نمايد همه بر وي بگريزند، و همه خلايق بر وي بيخشايند، و کرم و بخشودن حق بدو زيادت تر. اما در آن همي داردش تا همگيش فدائي آن دوستي گردد.

آنگاه تابشي دهد دل او را از آفتاب دوستي تا ولايت دل او بکلي بگيرد. محب چون خاک گردد بي اختياري، بي تدبير و بي تصرف گردد تا هرچه گونه اش ميگردانند. چنان ميباشد هيچ چيز مر او را بلا نمايد آن را که ديگران بلا شناسند. به هرچه ديگران جزع کنند وي را در آن ديدار نيست. راحت ديگران وي را محنت گردد. شادي ديگران وي را اندوه گردد. گويي از نهاد بشریت بشکستستي و مرد همان.

اما صفت بدل گشته. اگرچه آنها که بينندش که وي را ندیده باشند. دوستش گيرند و برويشان بخشودن آيد، بدان که معني دوستي در وي اثر کرده باشد، زمينها به زير قدمش نازنده گردند، و آسمانها بر او نثارکنند، و کوهها قدم او را جوينده گردند، نعمتهاي دنيا و عقبا مر او را خواهنده گردند، بدانگه خدای دوست وي گردد. همه وحوش و طيور با وي اُنس يابند، او را بجز دوست هيچ نبايد. و خود اين همه را حق دوست گردانیده باشد که: من وي را دوست مي دارم، شما که بندگان منيد دوست مرا دوست داريد. دوستي اينچنين محبان در دلها چنان جاي گيرد که درخت در زمين نرم. و چندانش در دوستي بدارند که

مستغرق لطافت دوست گردد.

پس بر او برّ و اکرام کنند و سرّ او را بیاریند به تابش تجلی، تا همه عالم عالم صفا ببیند بی حجاب.

و بر او هرچه کند نگیرند، که از او خود چیزی موجود نیاید که نه موافق دوستی باشد آنگاه تابشی باشد که از دیدن این صفاتش بستانند، و آن آثار الهی باشد. آن بحر او گردد که در او مستغرق شود که بیش هیچ ندانند که از چه چیز است و بر چیست.

آنگاه صدف به کف آرد، و آن نوری باشد که دیده وی را قبض گیرد تا راه او را بیرون برد، و آن رعایت است. اما وصف آن نور نتواند کرد با آنکه در حکم اوست. در حکم آن بودن و بهره از او برداشتن که راه در تابش او رفتن، این منزلت صدف است مر او را، تا آنگاه که دیده یابد، آن را صورت دیده خوانند، تا بدان همت را ببیند در قیام انفراد به پای شده.

پس تابش دیگر بر وی غالب گردد. آن دیده نیز در وی حجاب گردد و سرّش مکان عادت گردد. و وی را از آن نزول باید کرد، و همت را واسطه بیند. رفته گردد بی قدم، دیده یابد بی بصر، تصرف سماع یابد بی سمع، نطقی یابد بی لسان، این را وله خوانند. والهیش درست گردد. و کمال وله این است مر اهل او را.

آنگاه خداوند - عز اسمه - محوگرداند از نظر او چیزی را که نام آفریده بر اوست، و مشاهده خود بر او کشف کند، و با و سرّی از اسرار گوید که: نعمت عزیز تو را ارزانی داشتم که بسیار سوختی و افروختی، و در دوستی ما گداختی، و از کلي عالم بپرداختی. اینک نواخت ما مر ترا. تو ندانستی به ارادت خود که چه خواستی. اکنون بدان که ما ترا خواستیم تا تو بدان خواست ما را خواستی

پس خواست ما مر ترا به مشاهده ما رسانید نه ارادت صدق محبت تو. از ما بدان نگر که ما ترا بدان محل رسانیدیم، نه از آن به ما نگر که بدین فعل بدو رسیدیم. از قوت ما قوت یافتی، و به ارادت ما محبت یافتی، و به تعریف ما معرفت یافتی، و از کشش ما حضرت ما یافتی، و از نمایش ما مشاهده ما یافتی. پس چون همه از ما یافتی، شرم نداری که از ما یک لحظه بازمانی. عزت تو از ماست که برکشنده تو ماییم. محب را شکستگی آنگاه درست گردد که این منزلت یابد، درستی حال والهان حق- تعالی - این باشد.

پس ای جوانمرد! این وله را به قال و حال در نتوان یافت که قال صورت خواهد. دل در والهان حق حجاب عظیم است که دل مکاتبی دارد، پس والهان از مکان بیرون شوند. نه از مکن منزل و حجر، چون اله را مکان نیست. و اله را را از مکان خود بیرون رفتن به حضرت اله نیز راه نیست. والهان که در دل ایشان آتشی است که اگر به کوه روند کوه آب شود از آتش دل ایشان.

اما به کوه برای آن روند که حق ذکر کرده است که غذای آتش دوزخ کوه است و آدمی. تا ایشان را در آن وله پندار افتد در سوزش آن آتش، که مرا چون سوزد که آدمیم، کوه را نیز سوزد، که ما هر دو را صلا در داده آمد.

اما بی چاره واله که بدینقدر تمییز نداند کرد که سرای هنوز بدل نگشته، و این آتش آتش دوزخ نیست که دوزخ را خود بدین آتش عقوبت کنند. عقوبت دوزخ نه از خیانت است، اما اظهار کرامت دوستان است که دوزخ را برای آن نهادند که همه را قهر کنند و بترسانند. چون دوستان را بدانجا در آرند، آتش دل ایشان دوزخ را دور کنند، آن دشمنان را پندار افتد که آتش ما را نخواهد گرفت. دوزخ را این عقوبت نمایند که دشمنان از من بترسیدند.

و دیگر به که رفتنشان برای آن است که تا تسبیح هر سنگی شنوند و بدان سماع

خوش گردند. خود را و کوه را معزول کنند، و در آن والهي با دوست مناجات کنند که از کلي خلائق بيخبر گردند. هر چه خواهند بر موجه دوستي خواهند. يا وصال خواهند يا از فراق بازداشت خواهند. و حق از آن کریمتر است ایشان را بدین حکم بگيرد، که مغلوب وي اند و از مغلوبان در گذاشتن فضل محض است.

اما چون از آن ولّه بیرون آیند ذره ذره برایشان بگیرند، زیرا که از سُکر به صحو آمده باشند. تا در سُکر است به وي اقتدا نشاید کرد. چون صحو آید اقتدا کردن را شاید. در این صحو وي را پدید آید آنچه در وله او را نبوده است و از هر يك تجربه بگیرد، و از علم هر يك حقیقت طلب کند، و از صورت هر چیز سَر باز جوید. در هر چه آنگاه متحرک بوده است اکنون ساکن باشد، و در هر چه آنگاه نایینا بوده است اکنون بینا گردد. و از احوال دل و سَر واقف گردد که وقفه فُرقت راه چیست، و ماندن و نقل کردن مرد در راه چیست. روزگار هر يك را دریابد. صاحب ارادت را بداند، صاحب صدق را بداند. مشتاقان و محبان را بداند. راضیان و صابران را بداند. متوکلان و مفردان را بداند. مبتدیان و موحدان را بداند. صاحب وقت و صاحب حال را بداند. اهل سماع و اهل عشرت را بداند. اهل زندگانی و اهل معاملات را بداند. صاحب نظر و صاحب خبر را بداند. مجردان و مسافران را بداند. مدعی و معنوی را بداند. آرزومندان و امیدواران را بداند.

پس کسی را که چندین علوم حاصل آید، برای مدار این راه را، مقتدایی را شایسته باشد و اقتدا کردن به وي بایسته باشد. هر که را این علوم نیست، رونده این راه را تعلیم نداند کرد، و دعوتش بدین نباید کرد، که راهی بس با خطر است.

بدانکه هر که در آمد بازگشتنش کفر است، اما رونده باید که این چنین علم را بشناسد. و رمزي از صنعت او اینجا پدید کنیم که از زندگانی او بر مرید چه پیدا آید که چون گفت او را استعمال کند، یا عبارت را سماع دید، خود را باید که طلب کند که بر هیچ چیزش آرام هست، یا عبارت او مر او را از همه آرامگاهها بر کند و همه قدر او را بی قدر پیش او نهد و نشان دل گم شده باز یابد.

اکنون آن صحبت را نگاه دار که از او بهره تمام برگیری. صاحب صحوراسماع کردن مسلم است، که این تجربه ها یافته باشد. و او تواند که مریدان را در سماع از صلاح و فساد بازدارد، و شرایط ایشان معلوم کند، و از روزگارشان انصاف باز خواهد، و از حاضری دلشان نشان دهد، و از صحبت وقتشان باز خواهد، و در تواجدشان سخا و ایثار خواهد، و دریافتن حالشان درستی طلب کند، این پیر را نشان حکمها روان باشد، که او اهل دید باشد. و هر که در صحبت وي بود روزگار تمام یابد، چون حکم و اشارت وي را پاس دارد.

پس کسانی که در این راه در آمده باشند و به جاهلان این راه اقتدا کردند، از حالت زندگی خبر نیافتند. به صورت آمدن و هم بر صورت ماندند، که چنان کس را طلب نکردند که طالب وي نیازمند باشند، و اینها خود نیازمندی را طلب نکردند. نیازمند طلاب آن مرد اهل دل است که جز معنوی زندگانی را قبول نکنند که قوت خود بیابد.

اما مرد باید که دل را باز شناسد که صاحب صحو است یا صاحب قبض است، یا صاحب سُکر است، یا صاحب حزن است یا صاحب وجد است، یا صاحب وقت است، یا صاحب حالت است، یا صاحب کرامت است، یا صاحب خواست است، یا صاحب حیات است، یا صاحب بصیرت است. و از سیرت هر يك بگوئیم:

صاحب صحو در مقام فرح باشد، و صاحب قبض در مقام جلال، و صاحب سُکر در مقام غلیه و صاحب حزن در مقام آرزومندی، و صاحب وجد در طلب وله باشد، و صاحب کرامت طالب اظهار خود، و طالب فراست شهره‌کننده خود باشد، و صاحب حیات طالب وجود باشد، و صاحب بصیرت طالب وصال باشد.

پس هرکسی در بحر بهره خود غرقه گشتند. از غرقه شدگان مرد را عبرت باید گرفت، که ایشان را مقتدا کسی باشد که در او بهره‌ای نمانده باشد. پس این صاحب صحو است که آن همه در او جمع است، و او از همه گذشته است. این دیگران از او شاخ شاخند و او جمع است. پس هرکه خواهد که از تفرقه برهد، او را به جمع تقرب باید کرد، تا دل وی جمع گردد و در راه مهذب تر آید، که این بحر الهیت منکر عظیم است. اما غواص را بدان بحر قدیم باید بود و ترك دل و جان باید گفت تا بر او مسلم گردد و بود و نابود جان، که حق بر سر و نهان، خود علیم است و جان دادن در این راه با بیم است، چنانکه قایل گوید:

نظم

این بحر الهیش عظیم است و عظیم

غواصي بدان بحر همي بود قدیم

ترك دل و جان به نزد وي باد سلیم

چون بر سر والهیش حق هست علیم

بحر ششم

بحر ششم جمال است و گوهر وی رعایت.

این بحر جمال بحری است که غواص را مستغرق لطافت و اظافات خود کند. و مقدمه یاد کرده شده که حق را - عز اسمُه - جلال و جمال یک صفت است. هرکه را بدان بحر غرقه کردند و جمال را بر او کشف کردند، وی از تصرفات فنا گشت و به یافت جمال بقا یافت، و بر وی هیچ چیز مشتبّه نماند، و بدین علوم وی را مشکل نماند. اما کسانی که از این کشف در حجاب ماندند، در پایگاه جهل مستقیم گشتند، آن کار ایشان از بی بصیرتی است. خود این حدیث عزت آن است که نظر نامحرم را به حضرت او دیدار ندهند. و هر نااهلی را نعمت آن ولایت میسر نشود، که این مرتبه خاص خاص است. پس خاص در حق خاص خاص عام است، که وی در حکم جلال است. وی بر نکته اهل جمال دیدار ندارد، دیگران را کجا دیدار باشد؟

اما این سخن را با اهل او گفتن به رموز و اشارت است، که وی را بینایی برکمال است، و هر نیازمندی به عبارتی است که وی بیند دوستی گرفتار است. گفتن این علم برای دو تن مباح است، دیگران را در آفت افکند، که هرکه را دل از دو عالم شسته است و جان به نزد وی بی قدر گشته است و او از منزل عادت بیرون رفته، مستحق این علم باشد که بر مستحقان بخشودن و بذل کردن سزاوار است. اگر کسی را در کل عمر خویش نظری افتد بر بقای جان خود، معنی دوستی با وی حرام است گفت. این که جمال غارت کننده همت هاست و تفرقه کننده جانها است. اگر نه چنین بودی، کمال جمال بر اهل جمال پدید نیامدی. کمالش در حق بینا افتد تا وی مستوفایی؟ خود کند تا به نزد او نماند از دل و

سَر چيزي. نه بقاي مقامات داند، نه بقاي احوال. از همگيش بستاند و به زوال هر همه مزین کند، کس را تأسف خوردن نباشد.

اما حيا وي را اسير کرده باشد. به خجالت متحیرگشته باشد، که باري صد هزاران هزار جان بودي تا آن را ايثار اين راه کردم. پس کدام حوصله است که اين حديث را رد او مجال باشد.

چون حالت مرد درکشوف جمال بدین صفت گردد، وي را کامل خوانند که او از جمال الهي بي کمال است. آنها را هم حق داند که در اين پایگاه چه گرامي بندگان باشند. و از صد هزاران که در اين راه درآرند، يکي را بدین محل رسانند، ديگر همه طفيل وي باشند، که مراد است. هرکه دوستي را به دعوت خویش خواند، چندکس را در آن دعوت به طفيل او درآرند تا ندانند که مقصود کيست. و اين براي مغيب گردانیدن سَر وي باشد، بدین معني کس خواص حق را درنيابد. چند هزارکس از عبارات و اشارات أنفاس وي راه يابند، و واقف نگردد که او را با حق چه سَر است. بدانکه او از حق به هرکس ننگرد.

چون اذن حق مر او را بياگاهاند، تا درخواند ماندگان راه را. و بصيرت خواهد سالکان راه را، همه درکار وي کنند که ايشان راحت عالم اند و مردانند. و مردشان از آن خوانند که مراد همه کس از ايشان برآيد که ايشان از حق درخواست نکنند از شرمگيني اما چون اذن پادشاهي باشد، در آن وقت که لطف حق برايشان بسيارگردد، و در آن نواخت امرشان کنند که بخوايد آنچه تان بايد. و سَر آن خواست بر ايشان کشف گردانند که چه خواهند و کرا خواهند. آنگاه که خواهند آن خواست را هيچ رد نباشد. بدان که در حق خود نباشد، که اگر در حق خود خواهند، هرچه خواهند تحت آن نعمت است که ايشان را داده اند، تا از آن نعمت به تحت نيابند. ايشان را از اين بي ادبي نگاه دارند که اهل

حال را اگر رعايت حق نيستي، به هر لحظه صد هزار جان خراب گرديدي و ايشان از شرم آب گردندي. و هر قطره آب که بر اهل گورستان افتدي آب حيات گرددي، و اگر برکوهها افتدي همه بسوزندي، و اگر بر زمينها افتدي همه نرگس و رياحين رويدي، و آن همه از تأثير جمال حق باشد. به خواست اختيار ايشان آنگاه محوگشتند که آن کشف جمال به نوراسته^{۳۶} گشتند از خود و از حجاب به کشف آمدند.

پس با خودي بايد که اختيارکنند، و محجوبي بايد تا سوال کند. پس ايشان را از اين مرتبه بيرون بردند. اگر اختيارکنند اختيار دوست کنند، اگر سوال کنند به اذن دوست کنند که ايشان را در نظر آيد، صاحب نظر معطل باشد از عمل و تميز و تصرفات و اختيار خود. از اين معطليشان واجب کند که درکشوف جمال اند.

اما معطل امر نباشد، که آن وادي هلاکت است و حق ايشان را از آن وادي نگاه دارد. گزارد امرشان اکنون زيبا گردد که در پرستش معبود را ببينند نه پرستش را. ايشان را گفتم در آن سه وقت بار دهند. اما کس بر آن روزگار مطلع نشود. ايشان را خود برايشان ديدار ندهند، کسي ديگر ايشان را چگونه ببيند که دوستان را به ديدار هرکس ندهند؟

اما ايشان را بر چند هزارکس ديدار دهند براي اکرام ايشان را. و نمايند مر ايشان را که هرکس را بر چه داشتيم. و معلومشان گردانند که از ما چه خواستند و ما مکافات خواست جزاي ايشان چه داديم. و کشف گردانند سَرهاي آن کسان را که حق را بر ايشان دوستي است و ايشان را با حق. و نمايند مر ايشان را که دوستي بي علت کراست.

^{۳۶} - ايستاده

این همه را بدیشان نمایند، اما يك لحظه شان بدیشان باز نمانند، و درکارشان تصرف نمایند، و درگذاشت و داشتشان تمییز نمانند. بدانگه نظر جمال این همه را بر سر ایشان فراموش گرداند. اگر نه چنین استی^{۳۷}، استده^{۳۸} نیندی که با چندین هزارکس بنشینند و بیایند و بروند و بگویند و بشنوند و ببینند و بنگرند، سر ایشان بی خبر باشد از این همه که گفتیم. پس که دریابد مر ایشان را که عزتشان بدین بزرگی است؟ اگر بدینها باز مانند ذلیل باشند نه عزیز، که ذلیل را به هر جای گذارند، اما عزیز را از همه جایگاه نگاه دارند که ایشان محرمند - و محرم را به نامحرم نمایند برای عزشان.

آن را که جمال است شهید حق است، زیرا که شهیدی وی مشاهده حق است، که در آن مظالم سر هستی وی را برداشتند که شهادت از مشاهده‌اند. چون ایشان را آن همه شهادت نبود، این همه تمییز و تصرفات که وصف کردیم از ایشان غارت گشت ایشان گشتگان حق‌اند در حرم مشاهده او. ایشان را از مصاف آزادیشان بیرون برند. مبارزی از عنایت حق بود، و تیغ نمود حق بود. و «سیف قاطع» آن را گویند تا بر زره عافیت وی زد. تیغ از مکان جاه افتاد تا از هلاک دید خودش برهاند.

این چنین شاهد را بزرگوار است در این عالم، و در آن عالم. پس هرکه را مشاهده باید، گو سفری بدین بحرکن که جهاد اکبر است و این گردیدن است. پس آن گردش که پیغامبر گفت - علیه الصلوه والتحیه - رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْاَكْبَرِ اِلَى الْجِهَادِ الْاَصْغَرِ.

و تصدیق او از آن باشد مر جمال پادشاهی را. و این شعاع صدیقان است که

^{۳۷} - هستی

^{۳۸} - ایستاده

حق مر ایشان را نوری دهد به باطن تا حاضر حضرت اوگردند و ازکشوف مشاهده او دور باشند. «قتیل‌الله» این را خوانند، که جمال بر اوکشف کنند تا حیات عادت وی فنا شود. از آن فناش بقا دهند، پس این بقا بر دید و دیده گشاده است. گو فنا را برگزین که هر آینه فنا خواهد شد. تا آن بقا نیایی این در حدیث حاضرکی درست آید؟

اما حاضر خاص را بیع و تجارت نماند. ایشان خود بقا فدا کنند نه فنا، که در ایشان خود دید بقا نماند. ایشان به باقی حقیقت حق را شناختند. همه بقای خود بدین تحدیث درباختند. نماند به نزدیک ایشان اثر بقا و فنا، که اثر ماندن، مرد بر را باشد نه مرد بحر را.

پس ایشان در بحر جمال مستغرق گشتند. از بقا همچنان پاک گشتند که از فنا، و از فنا همچنان پاک گشتند که از بقا، و از حضرت همچنان گشتند که از غیبت، و از محبت همچنان گشتند که از عداوت، و از معرفت همچنان پاک گشتند که از نکرت، و از توحید همچنان پاک گشتند که از شرک، و از وصال همچنان پاک گشتند که از فراق، و از کشف همچنان پاک گشتند که از حجاب، و از قرب همچنان پاک گشتند که از بُعد، و از انس همچنان پاک گشتند که از وحشت، از بسط همچنان پاک گشتند که از قبض.

پس سر حکم دریا این است که مسافر خود را از اینها پاک گرداند، و اصف این حی باید، و بحر حی را میت گرداند. پس بحر جمال اولترکه بر اهل خود این معاملت کند.

آنگاهش بقا دهند تا باقی به جمال دوست باشد و ناظر او نه. ناظر این چیزها که اهل حال را از عدم دل همچنان بیرون آرند که صدف را از دریا، و از عدم سرش همچنان بیرون برند که دُر را از صدف، و از دید آن بردنش همچنان

بستانند که غواص را از دیدن دریا. و در حضرت جمال او را آرایش علت نماند، و قبول کردن همت نماند، که مانند این چیزها را بدان حضرت بقا خوانند. و این بقا همچو شخصي باشد که در او جان نباشد، و معطل باشد از نظر و سماع و نطق و حرکت. و چون روح را در او مرکب کنند، سماع یابد و نظر و نطق و شمّ و حرکت. پس این بقا را حیات همچنان است. بسیار باید تا مر این را حیات بقا باشد.

اول قدمش بقاست تا استقامت یابد، و بدان حضرت مؤانست یابد، و تنها بودن از خود خو کند، و از جمع تفرقه دور باشد، و در تابش جمال قوی گردد، و سوخته این حدیث شود، کسوت انفراد بیوشد، به میدان تجرید قیام آرد و انتظار نظر نگرده، و در هر چیزی بی خبر گردد. آنگاه وی را به نمایش حد حیات جمالی دهند تا شخص بقای وی در حرکت آید، که بی اذن حق لحظه‌ای جنبش نیارد، و بی اذن وی سماع نکند، و جز به نمایش وی نظر نکند، و جز گل وصالش نبوید، و جز اسرار دوستی با وی نگوید، و جز مشتاق مشاهده وی نباشد.

اهل جمال را به چندین لطایف می‌پروند. وی از آن جمال باز نتواند بود اگرچه یک نظر است، که نمایش آن همه حالها بر وی حرام کند که از خود به هیچ چیز ننگرد. اما به اذن دوست ننگرد، و هیچ طعامی و شرابی بی اذن جمال نخورد، و هیچ نطقی نزند تا آن جمال نبیند.

در بحر جمال مسافران را به فنای خود این چنین منزلتی دهند. به جانها تقرب باید کرد که صد هزار کس را در این عالم آوردند و بیرون بردند که صلاهی این حدیث بر دلشان راه ندادند، و در همه عمر انگشت نیاز بر حرف این سر نهادند، و حقیقت این علوم را تمییز نکردند، و به لسانشان مبتلای تکرار کردند.

پس کسانی که این حدیث را تمییز دادند، گو: دل و جان و دیده فدا کنید، و سوز محبت را غذا کنید، که تشریف این راه بس بلند است، و عزّتش مکرم است. این سفر را اختیار کنید و بدین بحرهای غواصی کنید که این راه مقدمان است که این بقای هر مرد را بضاعت این بحر است، تا در آن بحر بقای وی اثبات گردد، تا از بقای جان تبراً کند که بقای جانداران بقا فناست، که هر که را بحر جمال جلال گردد وی محرم وصال گردد. پس هر که را محرم وصال گردانند، کدام دوستی است از آن برتر، و کدام عزتی است از آن خوبتر، و کدام کرامتی است از آن مکرم تر، و کدام رتبتی است از آن عالیتر، که بنده را به وصال خوانند؟ چنانکه قایل گوید:

نظم

چون یافت بقا مسافر از بحر جمال

زان می‌تابد بقای جانش به کمال

آن را که شود مسلم از عزّ جلال

دُرّیش دهند از صدف کشف وصال

بحر هفتم

بحر هفتم مشاهده است و گوهر وي فقر است.

این بحر مشاهده بحر قدم است، و این مشاهده را به هر بحری اثبات کردم. مشاهده حق - سبحانه و تعالی - در عبارت هیچ واصفی ننگند، که هرچه وصف کنی نشان پذیرد، و نشان به مکان و جهت نزول کند تا واصف خود را از مرتبه ایمان دور کند.

اما حضور مردم خواستیم که حاضر کرده حق باشد نه حاضر کرده خود. و آن اشارت که کرده شد به رموز اهل او، او را قوت داده شد. و آن همه بحور در این بحر مستغرق است. و مستغرقی مر تصرف مسافر را میخواهد که آن سخن در معرفت و وحدانیت و الهیت و ربوبیت رفت، و حق بدان صفت قدیم است و در آن هیچ تناقض نیست. احوال است تا به هرچه سرّ وي را کشف آثار حق باشد و صفت وي چه گردد.

شرح سیرت معاملات ایشان کرده شد که حق بر سرّ هر يك چه نیکویی کرد تا مریدان را صدق زیادت گردد، و نیازمندان را طلب حقیقت، و گرفتاران را تسکین دل باشد. و مکشوفان را تجربه، و محجوبان را امید نجات باشد. و رسیدگان سُکرت^{۳۹} را خلعت، و مجاهدان را تأدیب علت باشد. و عالمان را بیان حقیقت، و عارفان را نشان طریقت باشد. تا هرکسی بر حسب حال او چون ذکر این سخن را سماع کند، نشان در روزگار خود بیاید، و از هرچه ماندنی است بگذرد.

پس این شرح در صفت مخلوقات افتاد که مشاهده حق - عزّ اسمه - از وصف و

^{۳۹} - مستی و بیهوشی و وجد

ادراك منزّه است، که او پادشاه لم یزل و لایزال است. احدی است که او را دیگری نیست، و عارفان را بجز او پروردگار نیست. و این حرفی که در مشاهده گفته شد، در جوف این کتاب، برای ابتلائی مرد است تا بطلبند از خود حق خدایی که بنده را بدان بنده خوانند که در بند دوستی وي بود، که حق - تعالی - از کلّ خلائق بی نیاز است و بنده نیازمند. اما تا حق مکاشفه خود بر بنده کشف نگرداند، بنده سرّ بی نیازی حق را و نیازمندی خود را نبیند.

اکنون کلمه‌ای گفته شود به رمز و اشارت آن علوم مشاهده را، وصف نتوان کرد جز علم را. مرد عالم باید که چون بدان نعمتش رسانند، بدانند که حق با وي چه کرد و آداب آن نگه تواند داشت، که جاهل بی ادب بود، و احکام و ارکان هر مقامی نداند. چون این علمش نباشد، آن نعمت نیابد، سرّ این علم کی کشف گردد؟ پس پادشاه گفته‌ای که: «نیکویی مرا با بندگان بگوئید». این از برای آن گفته شد، و اگر نه، کرا زهره و یارای آنستی تا حدیث مشاهده تو کند. در گذار بیحرمتی ما، و مگیر بر ما بی ادبی ما را و تصرف ما، تا حرفی چند از نیکویی تو بر بندگان ایثار کنیم به حکم صدقه که هر معلومی را واجبی است.

پس واجبات این نعمت آنست که رهروان راه را مرحله‌ای دهی. اما بیاید دانست که هرکه را مشاهده حق به سرّ کشف گردد وي حیات یابد. وي را زنده خوانند. و آن زندگانی آن است که پاکیزه حیات باشد، و حیات طیبه آن را خوانند.

اما گوئیم که کدام دیده است که مشاهده بیند، و حیات کرا باشد و پاکیش چه باشد. و هرکه را بدین نعمت سزاوار کنند صد هزار نور مقدمه راه او کنند، و از حس بگذرانند، که بی آن نور پاکی وي را حکم نکنند. و از آن عبارت نتوان کرد، که هرچه را در عبارت آری حد و نهایت است. و آن نعمت خدای است

در وصف نیاید. و انوار از نور غلبه کننده نظر باشد، پس نتواند دید چگونه وصف کند؟ اما بر او پیدا گردانیدن آن نورها را اکنون پدیدکنیم، که ثمره هر نوری را بر دل و سرّ وی چه اثر باشد، و او را به چه صفت بیارایند. و از آن انوار پانزده نور یادکنیم.

اول: نور هدایت - پاکي دل مرد را بیاراید تا کلي امر را واقف گردد، و سرّ عبودیت خویش ببیند، و آثار ربوبیت حق را در آن ارادت ببیند. بریده شود علاقه دل او از کلّ خلایق، چون در استقامت یابد، شرایط آن نور بجای آرد.

دوم: نور عنایت باشد - ثمره او آن است که مرد را دیده در غنای حق گشاده شود تا آن آثار بی نیازی او را ببیند و سرّ نیازمندی خود را واقف گردد. چنان مشتاق محبت حق گردد که بیقراریش به نهایت رسد، تا همه نیکویی او ببیند بر خود.

سوم: به بحر مذلتش غرقه کنند، که اگر عصمت خدای نباشد به هر لحظه هزار جان بذل کند، تا در آن استقامت یابد و مهذب گردد.

چهارم: نور معرفت کشف گردد. آفتاب ببیند که از مشرق سرّ او برآید و بر مغرب دل او تابد. و ثمره آن نور بر وی آن است که معرفت همه خلایق را در مظالم دل وی بگذرانند، و آن اشارتی باشد که همه خلق به نزد وی نکره گردد. و شناسا گردد بدان نعمت که: حق با من چه کرد و مرا از کجا آورد؟ و در آن نور همچنان ببیند این چیزها را که کسی در آفتاب روشن به ظاهر ذره هوا را ببیند. آنگاه دوستی بر او زیادت گردد. پس مقامها را بدو نمایند. کراهت این دید مر او را حاصل آید. و این اشارت حق باشد که از آن همه درگذرد.

پنجم: نور احسان بر او کشف گردد. و آن نوری باشد تا بنده که دیده مرد را مغلوب کند. هر چند خواهد تا از حق شکر کند فرو ماند. و ثمره آن نور بر روی

آن است که هر احسانی که از خلقان به وی رسیده است به نزدیک دل او حاضر کنند. پس سرّ نیکویی حق بر وی پدید آرند، تا بدانند که آن همه حق کرد نه ایشان. آنگاه معیشت و راحت همه خلایق مر او را شدت نماید. و اشارت حقی باشد تا دیده از دنیا و اهل او برگیرد.

ششم: نور یقین را بر وی کشف گردانند. و ثمره این نور بر وی آن است که فناء دنیا را ببیند. همچنانش کراهیت آید که پرهیزگاری به ضرورت حرام خورد. و آن نور حجابی را از پیش دل او دور کند که در این نورها آن ندیده باشد. آن حجاب غفلت است. عقبا بر دیده دل او برهنه کند تا از سرگور واقف گردد. و سرّ صراط، و عقبه های راه قیامت و دوزخ، و نامه خواندن، و بهشت، و درجه آن، همه سرّ وی را معلوم گردانند. آنگاه دل وی را از آن گسستگی پدید آید. و این اشارت حقی باشد مر او را که از این همه درگذرد. بیش بر دل وی ذکر این چیزها نگذرد.

هفتم: نور صدق بر وی کشف گردد. ثمره آن نور آن است که او را بر حد راستی نگاهدارند که بیش حق را نه برای این پرستد و نه برای آن، و نه عوض خواهد و نه لباس و خورش. آن نور وی را بدین راستی بدارد. صدیقش بدان خوانند که از هرچه اعراض کرد بیش بدان تقرب نکند.

هشتم: نور رعایت بر وی کشف کنند - که ثمره آن نور بر وی آن است که نگاه داشت حق ببیند بر خود. دارنده خود او را شناسد. کلي دنیا و عقبا اگر ملک وی گردد خود را از آن غنی ببیند. اگر کلي عالم بلا را به نزدیک او آرند، خود را در آن مبتلا نبیند، تا نظر او بر نور باشد. همه نظرها را از دل او محو کنند. هرچه مرد را بر چیزی اعتماد افکند، و از چیزی رنجور گرداند، آن گره دل وی بوده باشد. پس این نور آن همه گره ها را بر وی بگشاید، بدان که سرّ هر چیزی که

بنماید، و مجردی این طایفه به دل است و به تابش آن نور. نهم: نور انابت است که بر او کشف کنند. ثمره آن نور بر وی آن است که بازگردد از همگی خود به حق. اما هنوز طریق ندیده باشد و جمال معرفت نیافته. اما به اشارت آن نور همی رود، چنانکه کسی در تابش صبح رود، و این رفتنش را باز آمدن نیست. اگر باز افتد سختی خطر است. لغزیدن این طایفه آن است که از رفتگی به خطوتی و لحظتی باز مانند. دهم: نور اجابت بر او کشف کنند. و ثمره آن نور بر وی آن است که سر مناجاتها را دریابد، و اختیار حق را از اختیار خود بداند، تا اگر با حق مناجاتی کند به اختیار حق کند. یازدهم: نور لطافت بر وی کشف گردانند. و ثمره آن نور بر وی آن است که امیدوار حق گردد که ساعه فساعه وی را گویی دیدار نماید. و وجد و وقت و حال که مرد را باشد در این حال باشد. سکر و غلبه و انفراد در این محل باشد. اما آن تابش او را از آن بی خبر کرده باشد، هیچ واقف روزگار خود نگردد. دوازدهم: نور سعادت را بر وی کشف گردانند. و ثمره آن نور بر وی آن است که از همه درگذرد، که تا سعادت وی را مدد باشد. از همه اعراض کل یابد، که هر نوری را نور دگر غالب تر باشد، تا مرد از او و استده گردد. و تا در آن تابش مر او را نموده گردد اشارت حقی که: «بیش به قدم کار خویش نظر مکن»، بدان سر آن نور در خود نیافته باشد. سیزدهم: نور وحدانیت بر وی کشف کنند. ثمره آن نور بر وی آن است که خود را از این همه مفرد بیند، که هیچ علایق راه وی نگردد. ناظر آن نور باشد، و پشت بر این ولایت آورده باشد. و این نورها همه حدهای دل را بدو بنمایند. و این دل را مسافتی نیست که رکنهای این را بیند. اما وجد، رکنی است به نزد او،

و وقت رکنی، و حاضری رکنی، و محبت رکنی. دیده‌اش از این همه باید برگرفت. آنگاه در این فردی متحیر گردد دلش از تمیز و تصرف و تصرف کردن. چهاردهم: نور جلال بر وی کشف گردد. و ثمره آن نور بر وی آن است که چون فراق مستولی گردد، که از وطن خود رفته و بدوست نارسیده و دیدن آن چیزها فرو نیامده، گوید: «اگر ما را خواستندی، دل خوش و وقت خوش از ما نستدندی»^{۴۰}. و آن خود عنایت حق بوده باشد، که او را از نظاره دل استده باشند نه دل را از او. و این از برای آن باشد تا واسطه دل را از خود بنهد، و دعوی نکند که حق را به دل دوست دارم. این طایفه که به دل خویش فریفته نگشتند برای این بوده است. پانزدهم: نور عظمت بر وی کشف گردد. و ثمره آن نور بر وی آن است که بزرگی همه مقامها به نزدیک او خرد گردد و محقری خود را در آن تابش بیند، تا چیزی نماند از دل بیدار گردد. رَزَقْنَا اللّٰهَ. و اِيَّاكُمْ مَقَامَ الْعَارِفِيْنَ الْمُعَاشِقِيْنَ.

^{۴۰} - نستاندن